

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سروهای سرخ

خاطراتی از شهیدان

غلامعلی رجائی

رجایی، غلامعلی، ۱۳۳۶-
سروهای سرخ / غلامعلی رجایی. -- تهران: صریر، ۱۳۸۵.
۲۶۰ ص.
ISBN 964-6661-26-2: ریال ۲۲۰۰۰
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
کتابنامه: ص. [۲۵۹] - ۲۶۰.
۱. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-- خاطرات. ۲. جنگ ایران و عراق.
۱۳۵۹-۱۳۶۷-- شهیدان. ۳. شهیدان-- ایران-- بازماندگان-- خاطرات. الف.
عنوان.
DSR۱۶۲۵۳۴
۹۵۵
/۰۸۴۳۰۹۲۲
م۸۵-۱۷۴۱۹
کتابخانه ملی ایران



سروهای سرخ

غلامعلی رجایی

ناشر: صریر (وابسته به بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس)

مدیر اجرایی: علی رستمی

ناظر چاپ: پرویز شیشه‌گران

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۶۱-۲۶-۲

نشانی: تهران - خیابان استاد مطهری - خیابان میرعماد - پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۷۷۹۸ نمابر: ۸۸۷۴۷۸۱۴

مرکز پخش: تهران - خیابان انقلاب - روبه‌روی دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۹۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

سخن ناشر

دفاع هشت ساله مردم میهن‌مان علیه تجاوزگران، یک نعمت بود. آنان آمده بودند تا میراث ۱۴۰۰ ساله‌مان را یک شبه به غارت برند. جوانان این مرز و بوم با خون خود نهال نوری انقلاب را آبیاری کردند تا آیندگان بر این درخت تنومند تکیه زنند و بر خود و گذشتگان ببالند. بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس بر خود می‌بالد که ناشر خاطرات فرماندهان سلحشور و رزمندگان نام‌آور نبرد هشت ساله می‌باشد. هر چند ممکن است پس از سال‌ها دوری از آن روزگاران خون و حماسه، گرد فراموشی بر خاطرات پاشیده شده باشد، اما اطمینان داریم که نسل‌های آینده به خوبی از این میراث جاودان پاسداری خواهند نمود.

نشر صریر

حضرت امام خمینی:

«ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا، بل احياء عند ربهم

يرزقون.

اگر نبود در شأن و عظمت شهدای فی سبیل الله این آیه کریمه، که با قلم قدرت غیب بر قلب مبارک نورانی سید رسل صلی الله علیه و آله و سلم نگاشته و پس از تنزل مراحل به ما خاکیان صورت کتبی آن رسیده است، کافی بود که قلم‌های ملکوتی و ملکی شکسته شود و قلب‌های ماوراء اصفیاء الله از جولان در حول آن فرو بسته شود. ما خاکیان محجوب یا افلاکیان چه دانیم که این «ارتزاق عند رب الشهداء» چی است؛ چه بسا مقامی باشد که خاص مقربان درگاه او جلّ و علا و وارستگان از خود و ملک هستی باشد. پس من وابسته به علایق و وامانده از حقایق چه گویم و چه نویسم که خاموشی بهتر و شکستن قلم اولی است.»

۱۳۶۵/۵/۲۰

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	مقدمه
۱۳	فصل اول: اخلاص
۳۹	فصل دوم: عشق به شهادت
۵۵	فصل سوم: کرامتی از شهیدان
۸۵	فصل چهارم: جلوه‌های شجاعت
۱۰۵	فصل پنجم: تشریح و معنویت
۱۲۹	فصل ششم: امدادهای غیبی
۱۳۷	فصل هفتم: عشق حضور در جبهه
۱۵۵	فصل هشتم: عشق جاودانه به حضرت سیدالشهدا(ع)
۱۶۳	فصل نهم: عشق به امام شهیدان
۱۷۱	فصل دهم: عشق به مردم
۱۸۵	فصل یازدهم: گل‌های نورانی
۲۱۳	فصل دوازدهم: دست نوشته‌ها
۲۳۳	فصل سیزدهم: خون نامه‌ها
۲۵۳	راویان
۲۵۵	اسامی مبارک شهدا
۲۶۳	مآخذ و منابع

مقدمه

مجموعه‌ای که پیش روی مبارک شماست، پرداختی است اندک در تبیین ابعاد شخصیت عظیم و متعالی شهدای عزیزی که اکنون در جوار رب و دود، ناظر اعمال امت اسلامند و مزارشان در دنیا، بهشت زمین است و تا ابد دارالشفای آزادگان.

نکات قابل توجه درباره این مجموعه:

- ۱- به دلیل تنوع و پراکندگی، در حد توان سعی شده خاطرات دسته‌بندی و با ترتیب خاصی آورده شوند.
- ۲- مطالب برگرفته شده یا حاصل مصاحبه‌های مستقیم اینجانب با اشخاص است و یا از بستگان و واسطه‌های موثق و نزدیک به شهدا نقل گردیده است.
- ۳- به دلیل گذشت زمان، متأسفانه نام برخی از شهدا در ذهن بعضی از راویان خاطره‌ها نمانده، لذا این مجموعه از دسترسی به نام مبارکشان محروم مانده است.
- ۴- احساس شد برخی مطالب نغز و آموزنده‌ی مربوط به شهدا، در میان اوراق کتاب‌ها، مجلات و روزنامه‌ها و یادواره‌ها مهجور و متروک

مانده‌اند که با رعایت اصل امانت و ذکر مأخذ، این‌گونه مطالب در این مجموعه وارد شده‌اند.

۵- در استمرار این نوشتار به فضل الهی مجموعه‌های دیگری از زندگی درخشان شهیدان عزیز اسلام منتشر خواهد شد. لذا از عموم خاندان معظم شاهد و بازماندگان شهدا انتظار دارد با ارسال خاطرات و وصیت‌نامه‌های شهدای عزیز خویش در تدوین این مجموعه‌های نورانی بذل مشارکت نمایند.

غلامعلی رجائی

تهران - تابستان ۱۳۸۴

فصل اول

اخلاص

پس از عملیات «والفجر ۸» (فتح فاو) با اینکه همهٔ بچه‌ها خسته و به خواب رفته بودند، اما «محمد جواد» بیدار مانده و بالای سر بچه‌ها می‌گشت و به کمک شهید «سعیدی‌نیا» گالن‌های بیست لیتری آب را پر کرده و کنار سنگر بچه‌ها می‌گذاشت تا صبح وضو بگیرند و نماز بخوانند. او پس از این کار به نماز شب می‌ایستاد و در مناجات با خدا آن قدر «الهی العفو، العفو» می‌گفت که بیهوش می‌شد.^۱



«عباس» چند مرتبه در جبهه‌های حق علیه باطل حضور یافته بود، اما هرگز از این حضور چیزی نمی‌گفت. پای او در عملیاتی به شدت مجروح شد. آن را گچ گرفته بودند. وقتی به شهر آمد، گفت: «پایم در بازی فوتبال شکسته شده است.» بعدها دوستانش گفتند که در عملیات زخمی شده است.

آخرین باری که عازم جبهه بود، تنها دارایی خود را - که یک موتورسیکلت بود - به پدرش بخشید و بدین سان از عروج نزدیک خود

۱- یکی از همزمان شهید «محمد جواد دورولی»

در عملیات «رمضان» خبر داد.^۱



آخرین باری که سید از جبهه به منزل برگشت، دستش را بسته بود و از مادرم خاک تیمم برای وضو می‌خواست. هر چه از او پرسیدم که دستش چگونه جراحی برداشته است، چیزی نگفت. تنها می‌گفت زخم شده، و خواسته خود را تکرار می‌کرد. بعدها که از او خواستم لاقل برای من علت را بیان کند، گفت: «چیزی نیست، در عملیات تیر به کف دستم خورد و از پشت آن خارج شد.»

سید پاداش این خلوص و گمنامی را در اسفند ۶۲ در عملیات «خیبر» از خدا گرفت.^۲



«مهدی» از اوایل جنگ در جبهه‌های مختلف حضوری فعال داشت. پس از عملیات «خیبر» از تیپ قمر بنی‌هاشم (ع) به لشکر امام حسین (ع) آمد و به گردان امام موسی بن جعفر (ع) رفت و تیربارچی یکی از دسته‌ها شد. کسی او را نمی‌شناخت تا اینکه روزی فرمانده شهید «قربانعلی عرب» - قائم‌مقام لشکر امام حسین (ع) که در ادامه عملیات «بدر» به خدا رسید - در باره‌اش گفت: «او یک فرد مخلص است که خضوع و خشوعش باعث شد هنوز در سمت یک تیربارچی باقی بماند، من از عملیات «فرماندهی کل قوا» با او بوده‌ام. من مسؤلیت گرفته‌ام

۱- یکی از هم‌زمان شهید «عباس عرب‌نژاد»

۲- همسر بسیجی شهید «سید محمد غیائیان»

ولی او هنوز با این سابقه، یک تیربارچی ساده است! قدر او را بدانید.^۱



در روزهای سخت جزیرهٔ مجنون که دشمن برای بازپس‌گیری مواضع خود آتش گسترده و بی‌وقفه‌ای را بر روی جزایر می‌ریخت، وقتی با احمد صحبت از ازدواج شد، گفت: «زندگی و ازدواج من، حفظ و نگهداری آب‌های جزیرهٔ مجنون است!»

او چند ماه به مرخصی نرفته بود. با اصرار مسئولین پذیرفت که سری به خانواده‌اش بزند، اما چند روز پس از آن، از یک منطقه عملیاتی دیگر سر درآورد. این بار خود را نه به عنوان یک فرمانده، بلکه به عنوان یک رانندهٔ ساده و معمولی بولدوزر جا زده بود.

او در شب عملیات «والفجر ۸» از میان آن همه دود و آتش به آسمان سفر کرد.^۲



اوایل سال ۶۶ پس از شهادت تعدادی از همکارانمان با حضرت آیت‌الله خامنه‌ای دیدار داشتیم. ایشان در این دیدار خصوصی حدود یک ساعت دربارهٔ برنامه روایت فتح صحبت کردند و بیش از هرچیز روی متن برنامه‌ها تأکید فرمودند. بعد از ما پرسیدند: «نویسنده این برنامه کیست؟» شهید «مرتضی آوینی» کنار من نشسته بود. از قبل به ما سپرده بود دربارهٔ او صحبت نکنیم. ما سعی کردیم از پاسخ به پرسش آقا طفره

۱- شهید «استکی» دربارهٔ پاسدار شهید «مهدی سلیمانی»

۲- یکی از دوستان شهید «احمد امین طبرسی» - ره یافتگان / ص ۴۵۴

رویم، اما آقا سؤال را با تأکید بیشتر تکرار کردند. ما ناچار شدیم بگوییم «سید مرتضی». آقا فرمودند: «این متون شاهکار ادبی است و من آنقدر هنگام شنیدن و دیدن برنامه لذت می‌برم که قابل وصف نیست.»^۱



مقام معظم رهبری بیش از دو یا سه بار (به اتفاق بنده و جمعی از دوستان) شهید آوینی را ندیده بودند، اما یک روز که من تنها خدمت ایشان بودم، فرمودند: «جداً افتخار می‌کنم به وجود این بر و بچه‌های نویسنده و هنرمندی که در این مجموعه تلاش می‌کنند.» بعد اسم بردند از شهید آوینی و گفتند:

«این آقای آوینی، آدم وقتی سیما و چهره نورانش را می‌بیند همین‌طور دوست دارد به ایشان علاقمند شود.»^۲



مسئول دفتر مقام معظم رهبری وقتی در مراسم تشییع شهید آوینی حاضر شدند به من فرمودند: «تدارک ببینید، آقا هم قرار است در تشییع شرکت کنند.» گفتم: «چرا از قبل نگفتید که ما آمادگی داشته باشیم؟» گفتند: «ساعت ۸/۳۰ صبح آقا زنگ زدند و پرسیدند شما نرفتید مراسم تشییع؟ گفتیم، داریم می‌رویم.» فرمودند: «مراسم تشییع در حوزه هنری است؟» گفتم: «بله.» فرمودند: «من دلم گرفته، دلم غم دارد، می‌خواهم

۱- برادر همایونفر - راز خون/ ص ۶۶

۲- حجت الاسلام والمسلمین زم - راز خون/ ص ۳۰

بیایم تشییع پیکر پاک شهید آوینی!»^۱



سردار شهید «اسماعیل صادقی» پس از آنکه سپاه آشتیان را تشکیل داد، تصمیم گرفت با زمینه‌ای که فراهم شده، به مکه برود. ناگهان از منطقه عملیاتی به او پیغام دادند که ظرف ۴۸ ساعت خود را معرفی کند. خود را که معرفی کرد به او گفتند شما برای مسئولیت ستاد تیپ علی بن ابیطالب (ع) انتخاب شده‌اید.

بلافاصله به او حکم دادند و او متواضعانه و خالصانه از سفر حج چشم‌پوشی کرد و به میعادگاه عاشقان، جبهه، قدم گذاشت.^۲



با شروع حکومت نظامی رژیم شاه در شهر مقاوم دزفول، «محمد جواد» لحظه‌ای از مبارزه با بقایای رژیم غافل نبود و تا نیمه‌های شب به درگیری‌های مسلحانه مشغول بود. فردای روز درگیری بی‌آنکه مشخص کند در درگیری‌ها حضور داشته است، می‌گفت: «دیشب برادران یک تانک را از کار انداختند!» هرچه از او سؤال می‌کردند مگر تو هم بودی؟ با لبخندی ملیح می‌گفت: «ما چه کاره‌ایم! انقلاب مال شهداست.»^۳

نوروز سال ۱۳۷۱ با شهید «آوینی» در مسجدی در شمال تهران ملاقاتی داشتیم. به ایشان گفتم یکی از همسرهای ما علاقمند است شما

۱- حجت الاسلام والمسلمین زم - راز خون / ص ۳۰

۲- یکی از همزمان شهید «اسماعیل صادقی»

۳- یکی از دوستان پاسدار شهید «محمد جواد درولی»

را ببیند. ایشان یک مقدار تعجب کردند و گفتند: «مگر من کی هستم که کسی بخواهد مرا ملاقات کند.» ایشان با اینکه از اولیای خدا بود، خودش را کسی و چیزی نمی دانست.^۱



شهید «شریفی» ارتشی بی‌آلایشی بود که با تمام وجود به بسیج عشق می‌ورزید. او مرخصی‌های خود را جمع می‌کرد و به صورت بسیجی از تبریز داوطلبانه به جبهه می‌آمد. در چنانه دوش به دوش بچه‌ها سنگر می‌ساخت. به او گفتیم: «دیگر بس است، ما را خجالت ندهید!» او در حالی که خیس عرق بود، می‌گفت: «اگر منفعت مرا می‌خواهید این حرف‌ها را نزنید، چون همین عرق‌هایی که بر پیشانی من نشسته‌اند، پیش خدا خیلی ارزش دارند!»

بعدها در درگیری سختی که در تصرف تپه نهم با عراقی‌ها روی داد، در زیر غرش بی‌امان رگبارها، پیکر مقدس سه شهید در صحنه درگیری دیده می‌شد که یکی از آنها ارتشی بسیجی «شریفی» بود.^۲



زمانی که در فاو بودیم، «مصطفی» نیمه‌های شب از خواب بر می‌خاست و به سراغ دوستان نزدیک خود می‌رفت. تک‌تک آنها را صدا می‌کرد و می‌گفت: «فلانی بلند شو با خداوند راز و نیاز کن. فردای قیامت همه ما گرفتاریم و محتاج یک عمل صالح!» و لحظاتی بعد وجود

۱- حجت‌الاسلام والمسلمین سید محمد قائم‌مقامی - راز خون / ص ۴۱

۲- حسن دوستی - تیپ ۸۳ / ص ۵۷

پاکش غرق عبادت الهی بود.

روزی یکی از مسئولین خواست او را در جریان اضافه حقوقش که به دلیل مسئولیت جدیدش در قرارگاه رمضان به او داده بودند، قرار بدهد. پاسخ داد: «نه! من این اضافه حقوق را نمی‌خواهم. من از خدا می‌ترسم از اینکه لایق این حقوق نباشم!» او حتی گاهی، بخشی از حقوق خود را به جهاد باز می‌گردانید.^۱



از خصوصیات ویژه «محمد» اخلاص او بود. هیچ وقت از کارهای خودش برای کسی نمی‌گفت و برای همین است که ما از محمد چیزی نداریم. فیلمبرداران بسیار تلاش می‌کردند که فیلم از او تهیه کنند، اما او حاضر نمی‌شد. همیشه می‌گفت: «ما که خارج از وظیفه‌مان چیزی انجام نمی‌دهیم که کاری خارق‌العاده باشد و نیاز به فیلمبرداری داشته باشد».^۲



سردار شهید «محمد بروجردی» همواره از مصاحبه‌های مطبوعاتی و دوربین و تلویزیون گریزان بود. همیشه می‌گفت: «از من فیلمبرداری نکنید، بروید از این بچه‌هایی که می‌جنگند، فیلمبرداری کنید».

یک‌بار به هنگام پاکسازی محور بانه - سردشت، زمانی که به سردشت رسیدیم، یکی از برادران فیلمبردار، دوربین خود را به طرف

۱- یکی از هم‌زمان شهید «مصطفی یوسفی» - ره یافتگان / ص ۱۳۲

۲- سردار شهید «حسین ناجیان» درباره هم‌زم خود «شهید محمد طرحچی طوسی» - ره یافتگان / ۱۳۲

محمد گرفت و از او فیلم برداشت. محمد با نهایت ادب نزد وی رفت و آن قطعه فیلمی را که مربوط به خودش بود پس گرفت و آن را از بین برد.^۱



نیمه‌های شب بود که با صدای خفیفی بیدار شدم. دیدم شب‌چی در سنگر حرکت می‌کند. اول ترسیدم نکند دشمن باشد! چند لحظه بعد دیدم «شاه بختی» است که لباس‌های شسته شده بچه‌ها را از در و دیوار سنگر بر می‌دارد و هر کدام را چند دقیقه نزدیک چراغ والور می‌گذارد و بعد به جای اول بر می‌گرداند تا صبح که بچه‌ها بیدار می‌شوند لباسهایشان خشک شده باشد. او مؤذن سنگرها بود. بعدها در «فاو» به بهشت پرکشید.^۲



«سید» در همه کارهای خود نیت اخلاص می‌کرد. اخلاص از خصوصیات بارز او بود. یک‌بار برای تعمیر سدی از جبهه خوزستان سه روز پی در پی - به جز ساعتی که برای نماز و غذا از آب بیرون می‌آمد - تا سینه در آب بود و کار می‌کرد. روز سوم که بدنش پر از تاول شد، مجبور شد از آب بیرون بیاید.

سید پاداش تلاش و اخلاص خود را در سی‌ام فروردین ۱۳۶۰ از

۱- یکی از هم‌زمان سردار شهید «محمد بروجردی» - فرمانده من/ص ۸۲

۲- مسعود تاج‌آبادی - تیپ ۸۳/ص ۳۸

خدا گرفت و از «سوسنگرد» به بهشت بار یافت.^۱



شهید سید مرتضی آوینی یک مخلص به تمام معنا بود. او می گفت: «من چون دیدم نوشته‌های قبل از انقلابم حدیث نفس است، همه‌شان را از بین بردم و سعی کردم هر کاری را فقط برای رضای خدا انجام دهم.»^۲



نکته بارز در شخصیت «جواد» این بود که در فکر مقام نبود، در فکر ریاست طلبی نبود. به همین جهت می گفت: «اگر به من بگویند جارو بکش، من جارو می کشم. نگاه نمی کنم که مهندس هستم!»^۳



هر وقت برای شهید «محمد بروجردی» تعریف می کردند بعضی از بچه‌ها از شما انتقاد می کنند و می گویند «بروجردی» این طور آدمی است، اصلاً به روی خودش نمی آورد و همه حرفهایی که درباره او زده می شد را نشنیده می گرفت. اگر احیاناً از شنیدن مسائلی که در رابطه با او مطرح شده بود ناراحت می شد، در نهایت می گفت: «خدایا ما را ببخش!» ما ابتدا فکر می کردیم چون در غیاب او صحبت کرده ایم، ناراحت شده

۱- یکی از همزمان سردار جهادگر، شهید «سید محمد شهبانی» - ره یافتگان/ص ۸۷

۲- یکی از همزمان شهید «آوینی» - راز خون/ص ۴۶

۳- پدر شهید بزرگوار «جواد تندگویان» وزیر نفت در دولت شهید رجایی، روزنامه سلام -

است. اما او با نگاه جذاب و نافذ و با لحن مهربانش می‌گفت: «من از این ناراحت‌م که چرا اشخاصی که این قدر خوب هستند، به خاطر من که آدم بی‌ارزش و ناچیزی هستم غیبت و گناه می‌کنند!»
او فرمانده قرارگاه حمزه در کردستان بود.^۱



یک‌بار با «محسن» عازم جبهه غرب بودیم. نزدیک غروب به یکی از شهرهای کوچک جنگی رسیدیم. محسن از من خواست به اتفاق او از بعضی از دوستانش در آن شهر دیداری داشته باشیم. ساعت ورود ما به شهر مصادف با تعطیلی کلاس درس مدارس بود و دانش‌آموزان به خانه می‌رفتند. همین که چشم آنها به محسن افتاد، پروانه‌وار به دور ماشین ما حلقه زدند، تا جایی که محسن ناچار شد پیاده شود و به میان آنها برود. وقتی با تعجب علت آشنایی و اظهار محبت بچه‌ها را نسبت به او سؤال کردم، معلوم شد زمانی که در شهرهای جنگ‌زده خدمت می‌کرده، با این بچه‌ها آشنا شده است.

یک‌بار هم وقتی که ترکش به کتف او اصابت کرده و به شدت آسیب دیده بود، برای عیادتش به بیمارستان رفتیم. پرسیدم چی شده؟ لبخندی زد و با لحنی آرام گفت «اصلاً نمی‌دانم چرا مرا به اینجا آورده‌اند و بیخودی بستری کرده‌اند!»

اجر این خلوص را محسن در آخرین روز سال ۱۳۶۲ از خدا گرفت و با چشمانی که با بمب شیمیایی نابینا شده بود، به وجه الله نگریست.^۲

۱- یکی از هم‌زمان سردار شهید «محمد بروجردی» - فرمانده من/ص ۸۱

۲- یکی از هم‌زمان شهید «محسن الشریف» - ره یافتگان/ص ۱۷۴



سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی» فرمانده قرارگاه عملیاتی رعد نیروی هوایی، در جبهه‌ها به صورت ناشناس حرکت می‌کرد. اغلب اوقات شبانه به مواضع پدافندی سرکشی می‌کرد. حتی اتفاق افتاده بود که تا چهار ساعت در نگهبانی یکی از مواضع پدافندی در انتظار مانده بود، چون خودش را معرفی نکرده بود! تا بالاخره موفق می‌شود وارد شود و از اوضاع و کمبودهای پرسنل مطلع شود.

یک بار که همراه او پس از چهار، پنج ساعت رانندگی به یکی از مواضع شناسایی در غرب رسیدیم، اصرار داشت خودمان را معرفی نکنیم. سه ساعت به انتظار ماندیم و بالاخره هم اجازه ورود پیدا نکردیم. ایشان عقیده داشت در همین سه ساعت انتظار توانسته به بهترین صورت مسائل و مشکلات را دریابد.^۱



«محمد جواد» قلم بسیار شیوایی داشت. از او دعوت شده بود تا در صدا و سیمای مرکز اهواز همکاری کند. روزی در اولین روزهای ورودش به رادیو، او را دیدم که ماشین اصلاحی به دست داشت و می‌خواست موهای سر خود را از ته بتراشد. با تعجب به او گفتم: «موهایت کوتاه است، برای چه می‌خواهی آنها را اصلاح کنی؟» با لبخندی همیشگی گفت: «می‌دانی، غرور جوانی به موهاست. اگر موهای خود را کوتاه کنم آیا چیز کاذبی را برای کبر و غرور زیر پا نهاده‌ام؟»^۲

۱- تیمسار سرتیپ حاج محمد غلامی - ارمغان - خرداد/ش ۷، سال ۶۱

۲- یکی از دوستان شهید «محمد جواد درولی»



شهید عالیقدر «حاج حسن کسایی» که بنیانگذار جهادسازندگی مرند بود، پس از اینکه می‌بیند به دلیل مسئولیت‌هایی که به او محول می‌کنند نمی‌تواند توفیق حضور در سرزمین مقدس جبهه را داشته باشد، گمنام و ناشناس بدون اطلاع جهاد استان به بسیج مراجعه و خود را به عنوان یک نیروی عادی که در سطح خواندن و نوشتن سواد دارد معرفی می‌کند. او با اخلاصی که داشت به عنوان یکی از افراد واحد خمپاره‌انداز دسته‌ای به خدمت مشغول می‌شود و هیچگاه از سوابق و مسئولیت‌های خود به کسی چیزی نمی‌گوید، تا اینکه یکی از مسئولین مهندسی رزمی سپاه او را به عنوان مسئول جهادسازندگی مرند به هم‌زمانش که حیرت زده اخلاص و تواضع او بودند معرفی می‌کند. او سرانجام در ۲۴ بهمن ۱۳۶۶ روزه‌دار به آسمان سفر کرد.^۱



شهید بزرگوار «سیدمحمدصادق دشتی» همیشه لبخندی زیبا بر لب داشت. در اردیبهشت ۱۳۶۳ در جزیره مجنون ترکشی به سینه او اصابت کرد، اما باز لبخند از لب او دور نمی‌شد. او اخلاص عجیبی داشت و بسیار کم به شهر می‌آمد. وقتی خانواده از او سؤال می‌کردند کار تو در جبهه چیست؟ لبخندی می‌زد و می‌گفت: «جاروکش هستم!» و این در حالی بود که مسئولیت نصب دکلهای دیده بانی در هور که کار بسیار مشکل و غیرممکنی بود و مسئولیت آموزش نیروها و نصب پلهای

۱- یکی از هم‌زمان شهید «حاج حسن کسایی» - ره یافتگان / ص ۲۳۵

خیبری بر روی رودخانه‌های جریان‌دار را عهده‌دار بود.^۱



سردار شهید «حاج حسن کسایی» فرمانده‌ای متواضع و با اخلاص بود. او با اینکه مسئول جهاد بود، هر وقت صبح زود به جهاد می‌آمدم، می‌دیدم زودتر از من آمده و جهاد را آب و جارو کرده است. او در انجام کار خستگی نمی‌شناخت. روزی که هم‌زمان او به خاطر شهادت چند تن از دوستانشان اندوهگین بودند، حاجی همهٔ بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «خستگی حزب‌الله را خود خداوند استراحت می‌دهد. اگر یک مقدار خسته باشند، مجروحشان می‌کند و اگر خیلی خسته شده باشند، شهیدشان می‌کند. شما ناراحت نباشید! برادران ما که به فیض شهادت نائل شدند، موقع وصالشان فرا رسیده بود.»^۲



در دفترچهٔ خاطرات فرمانده گروهان، شهید «محمد جواد درولی» آمده است:

سری به گردان حمزه زدم، حاج‌احمد شهیدنونچی فرمانده گروهان، مرا دید. چند دقیقه همدیگر را در بغل گرفتیم و بوسیدیم. دل نمی‌کنندیم. می‌گفت: «خوب کردی آمدی، خدایا شکر! جایی (گردانی) که نرفته‌ای؟ والله اگر بروی خیلی ناراحت می‌شوم. این بار گردان حمزه را خط‌شکن گذاشته‌اند، نیازت دارم، کسی پیشم نیست. مدت‌ها منتظرت بوده‌ام، اگر

۱- یکی از هم‌زمان شهید «سیدمحمدصادق دشتی» - ره یافتگان/ ص ۳۸۶

۲- یکی از کارکنان جهاد سازندگی مرنده - ره یافتگان/ ص ۲۳۸

می‌خواهی شهید بشوی با من بیا. زیارت کربلا می‌خواهی با من بیا. ثواب می‌خواهی با من بیا!» خیلی اصرار کرد. عاقبت با شرمندگی گفتم: «حاجی، بنده می‌ترسم از اینکه مسئولیت حتی یک نیرو را در عملیات به عهده بگیرم، بیا و از ما درگذر و بگذار تک‌ور (تک تیرانداز) باشیم.»



بسیجی شهید «اصغر طاهری» صداقت و صفای خاصی داشت که او را زبانزد بچه‌ها کرده بود. در قنوت‌های نمازش دعاها را به عربی و فارسی مخلوط می‌خواند. در اکثر قنوت‌ها این دعا را می‌خواند: «الهم ارزقنا در دنیا زیارت حسین(ع) و در آخرت شفاعت حسین(ع)». بچه‌ها اگر چه می‌دانستند اشکالی ندارد، ولی از سر شوخی به او می‌گفتند: «چرا اینجوری دعا می‌کنی؟» او با همان صداقت و پاک‌ی خودش می‌گفت: «خدا دعای بنده را به هر زبانی که باشد، قبول می‌کند». مادرش می‌گفت: «شبی اصغر را در خواب دیدم که در باغی نشسته بود. به من سلام کرد. به او گفتم چه جای خوبی داری مادر! چطور تو را به اینجا آورده‌اند؟» لبخندزنان گفت: «تنها کار من این بود که از بچگی گناه نکردم و از گناه کردن خجالت می‌کشیدم.»^۱



از ابتدای جنگ علی‌رغم آتش مستمری که دشمن بعثی بر روی شهر مقاوم آبادن می‌ریخت، شهر را ترک نکرد. قبل از انقلاب هم عکس و

رسالة امام (ره) را مخفیانه می فروخت، که توسط ساواک دستگیر و شکنجه شد.

او با کهولت سنی که داشت به عضویت بسیج درآمد بود. شب‌ها که بچه‌ها در خواب بودند برمی‌خاست، ابتدا نماز شب می‌خواند و سپس مانند پدری مهربان به تک‌تک سنگرها سرکشی می‌کرد تا مبادا پتویی از روی بچه‌ها به کنار افتاده باشد!

در عملیات «بیت‌المقدس» با شربت و شیرینی کام بچه‌ها را شیرین می‌کرد و لحظاتی بعد کام جان او به شهد شهادت شیرین شد.^۱



«سید» اخلاص عجیبی داشت. هر وقت از منزل عازم جبهه بود، لباس بسیجی‌اش را در شهر به تن نمی‌کرد. زمانی که به منطقه می‌رسید آن را می‌پوشید تا کسی نداند که او عازم منطقه است. سید به مادرم سفارش کرده بود اگر کسی در مدتی که در جبهه هستم سراغ مرا گرفت، بگوید مرتضی به مسافرت رفته است.

وقتی در عملیات «والفجر ۸» مجروح و در بیمارستان گلستان اهواز بستری شد، به عیادت او رفتیم. پس از لحظاتی از ما خواهش کرد مانند رزمندگان مجروحی که در بیمارستان بستری هستند او را تنها بگذاریم و برویم، تا با آنها فرقی نداشته باشد.^۲



۱- یکی از هم‌زمان بسیجی شهید «منوچهری»

۲- حجت‌الاسلام سیدمحسن شفیعی، برادر طلبة بسیجی شهید «سید مرتضی شفیعی»

«عین‌الله» با شروع جنگ تحمیلی برای رفتن به جبهه بی‌قراری می‌کرد، اما مسئولین اعزام با دیدن ظاهر کوچک و سن کم او، به اعزامش رضایت نمی‌دادند. سرانجام ناچار شد شناسنامه‌اش را دستکاری کند تا بتواند به جبهه اعزام شود.

یک‌بار که در جبهه مجروح شده بود به خانواده‌اش نگفت و پس از رفتن به تهران به خانهٔ دوستان خود رفت. خانواده‌اش هم پس از شهادت او این مطلب را فهمیدند.

او که در کار دیده‌بانی بسیار ورزیده بود، در اسفند ۶۳ از جبههٔ جنوب به بهشت بار یافت.^۱



طرز لباس پوشیدن سرلشکر خلبان شهید «بابایی» همواره مورد استهزاء دشمنان انقلاب و مورد ایراد و اعتراض همکاران وی بود. ایشان وقتی لباس شخصی به تن می‌کرد، به علت سادگی و بی‌پیرایگی لباس، تشخیص وی از افراد معمولی جامعه مشکل می‌شد. موی کوتاهش به ناشناخته ماندن او در بین تودهٔ مردم کمک می‌کرد. هنگام حضور در جبهه یا بازدید از قرارگاه‌ها، لباس بسیجی به تن داشت. از علایم خلبانی، نشانه‌های افسری، درجات امیری و ... هیچ اثری در لباس‌های وی دیده نمی‌شد. اما وقتی لباس خلبانی به تن می‌کرد، ناچار به استفاده از علایم و نشانهای فرماندهی می‌شد. به هنگام راه رفتن یا صحبت کردن سرش را پایین می‌انداخت. انگار که از تمایز و اختلاف درجهٔ خود

۱- یکی از هم‌زمان «عین‌الله ذلفی» - روزنامه جمهوری اسلامی ۷۱/۹/۱۶

با دیگران ناراحت بود. به محض اینکه شرایط را مناسب می‌دید، درجه‌ها و نشانهای خود را بر می‌داشت و در جیش پنهان می‌کرد!^۱



«بیژن» عاطفه عجیبی نسبت به همسایگان داشت. او دو نفر از همسایگان ما را که یکی کر و دیگری افلیج بود، به تنهایی به حمام محل می‌برد. در اوقات تنهایی در افکار خود غوطه‌ور بود. آخرین بار که برای خداحافظی به شهر آمده بود، به مادرش گفت: «مادر! امید برگشتی ندارم، شیرت را حلالم کن!» پس از شهادتش متوجه شدیم کتف او قبلاً در جنگ ترکش خورده ولی به ما نگفته بود.^۲



جاویدالآثر «مصطفی بهمنی» هیچ وقت از کار و خدمت در جبهه چیزی نمی‌گفت. اگر گاهی از او می‌پرسیدند چکاره‌ای و چه سمتی در جبهه داری، می‌گفت: «من یک سرباز هستم و شما می‌دانید که کار یک سرباز در جبهه چیست!»

پس از شهادت، هم‌زمانش گفتند او در واحد تخریب لشکر المهدی (عج) مسئولیت داشت.

مصطفی در وصیتنامه‌اش نوشت:

«از آنجایی که مسئولیت خون شهدای عزیز این مرز و بوم اسلامی بر دوش من سنگینی می‌کرد، مرتب از خداوند متعال می‌خواستم به من

۱- روزنامه اطلاعات ۷۲/۳/۱۰

۲- پدر بسیجی شهید «بیژن ساکیانی»

توفیق عطا فرماید کمی از این سنگینی را از دوش بردارم. خداوند هم این دعا را به اجابت رسانید و من موفق شدم و خداوند این منت را بر من نهاد که بتوانم به جبهه‌های نور علیه ظلمت اعزام شوم.^۱



در عملیات «بدر» که بنا به مصالحی نیروهای اسلام از مواضع متصرف شده تغییر موضع دادند، چهار تن از برادران گردان والفجر لشکر المهدی (عج) به اسامی شهید بدیعی، شهید جاویدی، شهید اشرافی و برادر اسدالله کریمی اسیر شدند، شهید جاویدی که نارنجکی را نزد خود نگه داشته بود، توانست با پرتاب آن به سمت دشمن، از حلقه محاصره فرار کند و برادران خود را هم نجات دهد. این چهار تن عهد بستند که این ماجرا را تا زمان شهادتشان برای احدی بازگو نکنند و حال که سه تن از آنها به فیض شهادت نائل آمده‌اند، تنها نفر بازمانده (برادر کریمی) این حماسه را تعریف کرده است.^۲



«احمد» از فعالیت‌های خود در جبهه در خطوط مقدم هیچ چیزی برای ما نمی‌گفت و ما تنها از طریق دوستانش از رشادت و فداکاری‌های او باخبر می‌شدیم. او عادت نداشت از خودش تعریف کند و چیزی بگوید. وقتی پس از عملیات برای مرخصی به شهر می‌آمد و ما از چگونگی عملیات از او سؤال می‌کردیم، می‌گفت: «به رادیو، تلویزیون

۱- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

۲- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

گوش کنید، هر چه گفت همان است.»^۱



یک روز که برادرم «علی» داشت وضو می‌گرفت، متوجه شدم پوست آرنج دست راستش کاملاً کنده شده است. پرسیدم: «دستت چطور شده؟» گفت: «چیزی نیست، آب اسید روی آن ریخته و این طوری شده است.» من باور کردم، اما چند روز بعد که قضیه دستش را برای یکی از دوستانش می‌گفتم، خنده‌ای کرد و گفت: «این طور نیست. دست علی در عملیات مجروح شده است.»^۲



در ایامی که برادرم «مسلم» در جبهه بود، اصلاً دوست نداشت عکس یادگاری از حضور خود در جبهه بگیرد. با اخلاصی که داشت می‌گفت: «شاید این برای من باعث غرور شود، یا موجب تظاهر و ریا برای من باشد. به همین خاطر اکنون حتی یک عکس از او (در منطقه) را در دسترس نداریم.»^۳



وقتی «بهبود» می‌خواست به جبهه برود، سنش کم بود. با زیرکی خاصی که داشت دست در شناسنامه‌اش برد و دو سال به آن اضافه کرد.

۱- به نقل از برادر شهید «احمد حاجی حسینی»

۲- به نقل از برادر شهید «علی خواجه‌علی»

۳- برادر بسیجی شهید «مسلم بردبار»

قبل از اعزام به جبهه، در بسیج محل نگهداری می‌داد. او حتی در شب‌هایی که نوبت نگهداری او نبود هم به پایگاه بسیج می‌آمد، اما به این هم راضی نمی‌شد، چون بدون اینکه به مسئول بسیج بگوید مخفیانه در پایگاه مقاومت دیگری ثبت‌نام کرده بود و شب‌ها در آن محل هم نگهداری می‌داد!

در جبهه بارها اتفاق می‌افتاد که سهم خوردنی خود را به بچه‌ها می‌داد و در هنگام خواب، بدون اینکه کسی ببیند و بداند رختخواب بچه‌ها را در سنگر مرتب می‌کرد.^۱



«رضا» بی‌آنکه به ما بگوید، پنهانی به همسایه‌هایی که بضاعت مالی چندانی نداشتند رسیدگی و از آنان دستگیری می‌نمود. هر وقت از او سؤال می‌شد کی به این همه همسایه سرکشی می‌کنی؟ می‌گفت: «بهتر است به شما نگویم، تا از اجر کارم کاسته نشود».^۲



آخر خدمت مقدس سربازی‌اش بود که حسین به شهر آمد. در حالی که پایش را باندپیچی کرده بود، از او سؤال کردم: «پایت چه طور شده، ترکش خورده‌ای؟» گفت: «نه بابا! در منطقه از روی موتور افتادم، کمی ضرب دیده است.» بعد فهمیدیم در منطقه خرمشهر از ناحیه پا ترکش

۱- یکی از هم‌زمان نوجوان بسیجی شهید «بهبود بردبار»

۲- برادر شهید «رضا کچیان بامیری»

خورده است.^۱



«مرتضی» واقعاً مخلص بود. فقط برای رضای خدا کار می‌کرد. در بعضی جاها که او را نمی‌شناختند، خود را با اسم مستعار معرفی می‌کرد. بعد از فتح فاو که گردان او در این عملیات نقش مهمی ایفا کرده بود، وقتی خواستند با او مصاحبه و فیلم و نوار تهیه کنند، تمارض کرد و خوابید تا از او فیلمبرداری نشود، چون خود را صاحب هیچ نقشی نمی‌شناخت و پیروزی‌ها را از آن شهیدان می‌دانست.^۲



هر وقت «جمال» حقوق می‌گرفت آن را بین سربازان گردان خود تقسیم می‌کرد. یک روز از او سؤال کردم: «شما در گردان جنرال الله سقز چه مسؤولیتی دارید؟» با اینکه می‌دانستم او فرمانده آن گردان است؛ در جواب من گفت: «ما همه خادم جمهوری اسلامی هستیم.»^۳



سالی که با شهید «احمد رحیمی» به مکه مشرف شدیم، شنیدم در بیابان عرفات می‌گفت: «خدایا! می‌خواهم در جایی از جبهه بمیرم که کسی مرا نبیند و جز تو کسی صدایم را نشنود.»

۱- برادر شهید «حسن بامیری»

۲- از هم‌زمان سردار شهید «مرتضی جاویدی»

۳- برادر پاسدار شهید «جمال صالحی»

در آخرین باری که می‌خواست به جبهه برود وقتی دخترش را در آغوش گرفت تا با او وداع کند، همین که خواست صورت او را ببوسد، ناگهان از این کار خودداری کرد تا مبادا محبت پدری و تعلق به فرزند آهنگ حرکت او را به جبهه کند نماید.^۱



در تمام دعا‌های توسل و کمیل که در لشکر تشکیل می‌شد، همه بچه‌ها بودند. اما من شهید «علی کلانتری» را نمی‌دیدم و این برای من عجیب بود که چرا او در این مجالس شرکت نمی‌کند. مشتاق شدم که تحقیق کنم. دعای کمیل که تشکیل شد همه بچه‌ها آمدند ولی من علی را ندیدم. چراغها را خاموش کردند و دعا شروع شد. مشغول خواندن دعا بودم که صدای گریه‌ای شنیدم. حدس زدم صدای علی است. بیشتر دقت کردم، خودش بود که پشت دیوار مسجد با صدای بسیار آرام گریه می‌کرد و دعا می‌خواند.

به این ترتیب معلوم شد علی وقتی چراغها را خاموش می‌کنند، در تاریکی کامل می‌آید و پشت ستون می‌نشیند و قبل از اینکه چراغها روشن شوند حسینیه را ترک می‌کند.^۲



چندی پیش یک بسیجی که در هنگام تشییع جنازه «عبّاس» در قزوین، از طریق عکس او را شناخته بود، به خانه آمد و خاطره‌ای را

۱- طلبه شهید «محمد سهابی»

۲- بسیجی شهید «صادق مهدی پور»

برای ما تعریف کرد که همگی ما منقلب شدیم. می‌گفت: «یک شب من با اسلحه جلوی در مسجد کشیک می‌دادم. نیمه‌های شب که هوا خیلی سرد بود، برادری پیش من آمد و پس از سلام و احوالپرسی گفت: «برادر، من یکی از بسیجیان اصفهان هستم. اسلحه‌ات را پیش خودت نگهدار و بخواب. من چند ساعتی به جای تو همین جا پاس خواهم داد.» من اول به او شک کردم و با خود گفتم نکنند قصد سویی داشته باشد! ولی چون اسلحه در دستم بود بالاخره با اصرار او محل مناسبی را پیدا کردم و استراحت نمودم. موقع اذان سحر بود که آن برادر مرا از خواب بیدار کرد و خود برای نماز به داخل مسجد رفت. من دیگر او را ندیدم. زمان تشییع جنازه وقتی عکس او را دیدم، متوجه شدم این همان برادری است که یک شب جای من پاسداری داده است.»^۱

فصل دوم

عشق به شهادت

«حیدر» عشق و علاقه عجیبی به حضور در جبهه و شرکت در عملیات داشت. یک روز که به مرخصی آمده بود به او گفتم: «مادر جان! من یک بار داغ دیده‌ام، بس است. «حسن» برادرت شهید شده، لااقل تو بمان و از زن و فرزندت نگهداری کن.» اما حیدر پاسخ داد: «مادر! حسن برای خودش توشه تهیه کرد و رفت و همه ما باید به فکر خودمان باشیم. حتی تو که مادر شهید هستی، نباید خیال کنی که با شهادت فرزندان به بهشت می‌روی، باید به فکر خودت باشی!» بعد گفت: «مادر! شهید خیلی زرنگ است، چون با ریختن خون خود برای فردای قیامتش توشه راه تهیه می‌کند.» سرانجام او از شلمچه بار خود را تا بهشت بست.^۱



در وصیتنامه پاسدار شهید «محمدجواد درولی» آمده است:
«خدایا! آن‌چنان که از تو می‌ترسم، به رحمتت امید دارم.
خدایا! می‌دانم آن‌چنان که داده‌ای مؤاخذه می‌کنی، اما ای فریادرس!

۱- مادر استوار شهید «حیدرعلی عرب لو»

روزی که مؤاخذه‌ام می‌کنی، هیچ جوابی برایت ندارم. تو را به وحدانیت قسم می‌دهم آن روز دست رد بر سینه‌ام نزن!

خدایا! دوست داشتم در این مسافرت ۲۵ ساله آن‌چنان در دنیا کشت کنم که در آخرت روسفید باشم، اما چه کنم که این سگِ نفس مرا به دنبال خود کشید.

خدایا! اگر مرا نبخشی و به حال خود رهایم نمایی، بر این بلا صبر می‌کنم، اما کسی که عاشقت شده است چگونه می‌تواند دوری تو را تحمل کند!

خدایا! در میان آتش گناهانم آنچه مرا عذاب می‌دهد، دوری توست.

بارالها! این بار به جبهه آمدم و جداً آمده‌ام تا مرا ببخشی و از تقصیرم درگذری. بر نمی‌گردم تا پاک شوم؛ یا شهادت یا طهارت!



فرمانده شهید «حاج عبدالله نوریان» وجودش مالمال از عشق به شهادت بود. یک روز با گریه به من می‌گفت: «حاج‌آقا! من همه کارهای لازم برای شهادت را انجام داده‌ام. همه شرایط را به نظر خودم آماده کرده‌ام. فقط یک چیز مانده که شما باید کمک بکنید.» بعد ادامه داد: «فقط می‌خواهم چند روز برایم مصیبت اهل بیت بخوانید. چون احساس می‌کنم کمبود گریه دارم. تو را به خدا به من کمک کنید.» به او گفتم حاجی! تو حالا حالاها کار داری و باید بچه‌ها را به کربلا ببری.

سرش را پایین انداخت و گفت: «از ما دیگر بیشتر از این ساخته نیست. در این راه به کمتر از شهادت نمی‌شود راضی شد. بچه‌های کم سن و سال همه رفتند، آن وقت ما بمانیم و گناهانمان را زیاد کنیم؟ از

شما می‌خواهم از قیامت برایم بگویند و مصیبت بخوانید، شاید این گریه
آخرین باشد.»

چند روز بعد ترکش خمپاره‌ای در فاو او را مهمان خدا کرد.^۱



در عملیات فتح آبادان با دانشجوی رزمنده‌ای آشنا شدم که تحصیل
در رشته مهندسی یکی از دانشگاه‌های آمریکا را رها کرده و مستقیماً به
جبهه آمده بود. او عاشق شهید مظلوم دکتر بهشتی بود. پس از انفجار
دفتر حزب جمهوری اسلامی همیشه بغض در گلو داشت و می‌گفت:
«آرزویم این است شهید بشوم و بدنم چون شهید مظلوم بهشتی بسوزد!»
پس از آنکه این دانشجوی در یکی از عملیات‌ها به شهادت رسید، پیکر
او را در هواپیمایی گذاشتیم که شهیدان «جهان آرا»، «کلاهدوز» و «
فکوری» در آن بودند. هواپیما در نزدیکی تهران سقوط کرد و جنازه این
شهید نیز در آتش سوخت.^۲



شب جمعه بود که بچه‌ها به خط زدند و جمعه صبح در ماووت
عراق بودند. حین پیشروی به جنازه قطعه قطعه چند تا از بچه‌ها رسیدیم.
در جیب یکی از آنها کاغذ یادداشتی خونین به چشم می‌خورد که در
بالای آن نوشته بود:

«این حرفها را با خدا می‌زنم:

۱- یکی از هم‌زمان شهید «حاج عبدالله نوریان» تیپ ۸۳ / ص ۵۲

۲- سردار سرلشکر پاسدار سیدرحیم صفوی

خدایا دیگر تا کی صبر کنم؟ امکانش هست که امشب مرا شهید کنی؟ امکان دارد فراق ما را از بین ببری؟
خدایا می‌شود امشب آخر زندگی من باشد و امشب دیگر بیایم پیش تو؟

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وہ کہ با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
فکر عشق، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد
به امید دیدار - ارادتمند «مهدی رضایی»
دعای مهدی در آن شب مستجاب شد. او فاصلهٔ ماووت تا بهشت را
در یک لحظه پیمود.^۱



شهید «جمال خانی» فرمانده گردانی بود که در عشق به شهادت می‌سوخت. یک روز که تعدادی از نیروهای تازه نفس به شلمچه آمده بودند به من گفت: «فلانی بعضی‌ها فکر می‌کنند ما بچه‌ها را به جنگ می‌فرستیم و خودمان را کنار می‌کشیم. این بار دیگر نمی‌خواهم برگردم. شما دعا کنید زودتر شهید بشوم که این حرفها را نشنوم.»
چند روز بعد دعای او مستجاب شد و از شلمچه راهی ملکوت اعلی

۱- برادر مسعود تاج آبادی - تیپ ۸۳ / ص ۱۰۷

شد.^۱



در ابتدای جنگ دو نوجوان که حدود ۱۲، ۱۳ سال سن داشتند و از بچه‌های شمال شهر تهران بودند، هر طور شده خود را به جبهه رسانده بودند. قامت آنها به حدی کوچک بود که گویی همطراز تفنگی می‌شد که حمل می‌کردند. وقتی از آنها علت حضور در جبهه را پرسیدم، گفتند: «مدرسه راهنمایی‌ای کنار مدرسه ما وجود دارد که خیلی در آنجا جو مذهبی حاکم است. بچه‌هایش حضور فعالی در جبهه دارند، اما از حضور بچه‌های مدرسه ما در جبهه خبری نبود. علت را که جویا شدیم فهمیدیم یکی از بچه‌های آن مدرسه در جبهه شهید شده و این امر باعث تحول روحی در بقیه بچه‌ها شده است. لذا تصمیم گرفتیم هر دو به جبهه بیاییم تا شاید شهادت ما نیز باعث تحول روحی در مدرسه بشود!» پس از مدتی یکی از آنها به پیمانی که با خدا بسته بودند، وفا کرد و به درجه شهادت نایل آمد.^۲

«عباس» عاشق شهادت بود. بعد از یکی از عملیات‌ها برادرم را بسیار ناراحت دیدم. علت را پرسیدم، گفت: «معلوم می‌شود در جنس ما خرده شیشه‌ای است که مانع شهادت ما می‌شود.» گفتم: «چه شده است؟» گفت:

«من و هفت نفر دیگر در یک سنگر بودیم. خمپاره‌ای آمد و آن هفت نفر را شهید و تکه‌تکه کرد، اما من جان به سلامت بردم و این علامت

۱- یکی از همزمان شهید «جمال خانی» - تیپ ۸۳ / ص ۷۷

۲- سردار محمد علی صبور

ضعف من است که نشان می‌دهد شایسته شهادت نیستم.» او در عملیات رمضان از جبهه کوشک غریبانه به بهشت خدا پر کشید.^۱



وقتی «علی‌رضا» در آبادان مجروح شد، برای معالجه به نجف‌آباد منتقل و پس از چندی به منزل بازگشت. او نیمه‌های شب بر می‌خواست و به نماز می‌ایستاد. شبی با صدای گریه او از خواب بیدار و متوجه شدم با دلی شکسته و چشمی گریان می‌گفت:

«خدایا! مگر من چقدر باید مجروح شوم؟»

خدایا! مگر من لیاقت شهادت در راه تو را ندارم؟

خدایا! دیگر شهادت در راهت را نصیب من بفرما.»

چند روز گذشت، گویی شهادت به او الهام شده بود. با ما کم سخن می‌گفت و بیشتر در فکر بود. سرانجام در حالی که هنوز زخم‌های او خوب نشده بود به جبهه بازگشت و پس از چند روز به شهادت رسید.^۲



پنج‌شنبه‌ای بود که شهید «حسین علم‌الهدی» را در بهشت‌آباد اهواز دیدم. مثل همیشه بر تک‌تک مزار بیچه‌ها فاتحه می‌خواند و می‌گریست. دنبالش رفتم، بر مزار شهید «اصغر گندمکار» غریبانه نشست و صدا در گلویش شکست. گوش که دادم دیدم چیزی می‌گوید. جلو که رفتم

۱- برادر بسیجی شهید «عباس عرب‌نژادی»

۲- همسر شهید «عبدالرضا بی‌ریایی» - ره یافتگان / ص ۴۲۵

شنیدم که می‌گوید: «اصغرا! برایم دعا کن به مهمانی خدا بروم.»^۱



شهید «رضوی» از مصادیق بارز شیران روز و زاهدان شب بود. او در مناجات عرفانی خود چنین می‌گفت:
«خدایا! عاشقم، عاشق‌ترم کن به دیدارت.
خدایا! مرا با همه گناهانم ببخش و پیامرز و شهادت را نصیبم گردان.
خدایا! نمی‌دانم با این بار گناهان با چه رویی به پیشگاهت برسم؟ با این همه، عشق دیدارت دیگر تحملم را بریده است.
خدایا! شهدا از ما توقع ادامه راهشان را دارند، به ما قدرت تداوم راهشان را عطا فرما.

خدایا! ما به اسلام، به امام زمان (عج)، به امام خمینی و ملت شهید پرورمان متعهدیم که برای اعتلای کلمه حق بکوشیم و زندگی راحت را بر خود حرام می‌دانیم. ما را در این راه یاری فرما.»^۲



«محمد جواد» یک‌بار ما را ۴۸ کیلومتر پیاده در میان تپه‌ها و دره‌ها راه برد، تا به نزدیکی مقتل یکی از برادران شهید رسیدیم. از آنجا تا محل شهادت با پای برهنه دویدیم. وقتی به محل شهادت رسیدیم و سینه زدیم، شهید «درولی» خطاب به ما گفت:
«مسلمانان صدر اسلام در محل شهادت شهدا جمع می‌شدند و نوحه

۱- جهاد در قرآن/ ص ۱۲۸

۲- یکی از هم‌زمان شهید سیدتقی رضوی

سرایبی می‌کردند. ما نیز امروز به این دلیل این همه راه آمده‌ایم تا خاطره‌ای از خاطرات صدر اسلام را زنده کنیم.»
او همواره می‌گفت: «ما باید خود را برای روزهای سخت و غیرقابل پیش‌بینی‌تری آماده کنیم.»^۱



چند روز قبل از اینکه «حیدرعلی» به جبهه اعزام شود به یکی از دوستانی که برای دیدن او به منزل آمده بود گفت: «من خیلی دوست دارم شهید شوم ولی لیاقت ندارم، ای کاش حداقل جانباز می‌شدم. ولی می‌دانم لیاقت جانباز شدن هم ندارم. ای کاش حداقل دست‌هایم مثل حضرت عباس(ع) در این راه هدیه می‌شد.»
پس از شهادت، وقتی پیکر مطهر او را به شهر آوردند یکی از دوستانش به من گفت: «می‌خواهم چیزی به شما بگویم که با دیدن پیکر شهید ناراحت نشوید؛ دو دست همسران مثل حضرت عباس(ع) از بدن جدا شده است.»^۲



طلبه بسیجی شهید «سید مرتضی شفیعی» علاقه خاصی به فرمانده شهید گروهان اخلاص «مجید غزّیعلی» داشت و در فراق او می‌سوخت. او که دانشجوی رتبه بیست‌ویکم رشته حقوق دانشگاه تهران بود، به عشق شهادت و وصال مجید لحظه شماری می‌کرد.

۱- یکی از همزمان شهید «محمدجواد درولی»

۲- همسر شهید «حیدرعلی عرب‌لو»

سید پشت عکسی از مجید نوشته بود:
آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا شود که گوشه چشمی به ما کنند؟
او در آخرین روزها مدام آیه «ارضیتم بالحيوة الدنيا من الآخرة» آیا به
جای زندگی آخرت به حیات دنیایی بسنده کرده‌اید؟ را زمزمه می‌کرد و
بدین‌گونه خبر از عروج سرخ ملکوتی خود می‌داد.
او در عملیات «کربلای ۴» به محبوب خویش پیوست.^۱



در یکی از نامه‌های شهید «غلامرضا شهبوی» آمده است: «اگر از من
بپرسید بزرگترین آرزویت چیست، پاسخ می‌دهم هیچ هیچ هیچ! فقط
شهادت شهادت شهادت در راه الله و اسلام و تشیع! باور کنید همیشه
ناراحت هستم و از خداوند می‌خواهم که مرا شهید کند.»^۲



در یکی از روزهایی که «احمد» از جبهه به مرخصی آمده بود - وقتی
نزدیک به بازگشتن ایشان به جبهه بود - او را دیدم که در اتاقی تنها به
نماز ایستاده، اشک می‌ریزد و با خدای خود چنین راز و نیاز می‌کند:
«خدایا! مگر من چقدر گناه کرده‌ام که تو ای پرورگار عالم، شهادت
را نصیب این بنده حقیر نمی‌کنی؟»
از مناجات او گریه‌ام بلند شد. احمد متوجه شد و برخاست

۱- حجت‌الاسلام محسن شفیعی - برادر شهید «سید مرتضی شفیعی»

۲- مصاحبه با خانواده شهید

اشک‌های مرا پاک کرد و گفت: «برادرم گریه مکن!» گفتم: «چگونه گریه نکنم وقتی حال تو را می‌بینم.» گفت: «آخر برادر، تمام همسنگ‌هایم در کنارم در جبهه شهید شده‌اند. من برای آنها گریه می‌کنم.» بعد ادامه داد: «برادر! این دفعه که من به جبهه بروم، دیگر باز نمی‌گردم. این گفته مرا عملی کن، اگر من شهید شدم و تو دیدی دست‌هایم سالم است، به مسئولان ستاد تشییع شهدا بگو که دست‌های مرا از تابوت بیرون بگذارند که همه مردم ببینند من از این دنیا با دست خالی رفتم و مردم به ثروت و مال دنیا دل نیندند و بدانند که با دست‌های خالی از این دنیا خواهند رفت و تنها چیزی که به همراه خود به آن دنیا می‌برند بیشتر از یک کفن نیست!» بعد گفت: «به گفته‌هایم عمل کن و سنگرم را خالی مگذار.»

دست به گردن همدیگر انداختیم و گریه کردیم و احمد روز بعد به جبهه رفت و دیگر بازنگشت.^۱



«حسن» خیلی عاشق شهادت بود. بارها او را در جبهه می‌دیدم که به هنگام نشستن یا برخاستن می‌گفت:

«خدایا! شهادت را نصیب من کن»

آخرین نیایش او - که در فاو دعایش مستجاب شد - با خدایش

چنین بود:

«خدایا! تو را شکر که این چنین مرگی را نصیب من کردی، مرگی که

۱- برادر شهید «احمد صیادی»

نصیب امام حسین(ع) و علی اکبر(ع) فرموده‌ای»^۱



«رضا» همیشه به من می‌گفت: «خواهرم! تو همیشه سعی کن راهم را ادامه بدهی.» هر وقت از او سؤال می‌شد پس کی می‌خواهی ازدواج کنی؟ پاسخ می‌داد: «به همین زودی؛ وقتی که جنازه‌ای را برای شما در صندوق بیاورند!»

منظور او ازدواج با عروس شهادت بود، که در نهایت به وصال آن رسید.^۲



من در مدت کوتاه زندگی با «محمد» هرگز او را بی‌وضو نمی‌دیدم. زیارت عاشورا و غسل جمعه برایش از واجبات بود. نافله صبح و دعای عهدش همیشه برقرار بود. اکثر اوقات نماز شب می‌خواند و گاهی آن قدر قنوت نماز و ترش طول می‌کشید که مرا به شک می‌انداخت که نماز می‌خواند یا مناجات می‌کند. وقتی از او می‌خواستم طلب شهادت از درگاه خداوند نکند در جواب می‌گفت: «نه! من همیشه می‌گویم خدا یا مرگ ما را شهادت ما قرار بده.» می‌گفت: «هر زمان به یاد شهدا می‌افتم خیلی شرمنده می‌شوم، چون اعتقاد دارم در نظام شهادت، حق هر خانواده این است که یک قربانی بدهد و من خیلی دوست دارم الگوی

۱- برادر شهید «حسن بامری»

۲- خواهر شهید «رضا زمانی»

شهادت دو فرزندم در خانواده خود باشم.»^۱



شهید «علی کلانتری» مَهرِ نمازی را از حرم حضرت عبدالعظیم با خود به منزل آورده و با خود نذر کرده بود تا به آرزویش (شهادت) نرسد مَهر را به جای اولش برنگرداند. در نامه‌ای که دو روز قبل از شهادتش نوشت، پرده از این سر برداشت. چون اطمینان یافت به فیض شهادت نایل می‌شود. او در نامه‌اش نوشت: «آن مَهری را که از حضرت عبدالعظیم آورده‌ام به جای خود برگردانید.»^۲



در عملیاتی که به اتفاق شهید «بابایی» در جزیرهٔ مجنون بودیم، مزدوران بعثی اقدام به بمباران شیمیایی کردند. تعداد زیادی از رزمندگان ما که مورد اصابت بمب‌های شیمیایی قرار گرفته بودند، دچار ضایعات و جراحاتی شدند. من به اتفاق ایشان اقدام به تخلیهٔ برادران مجروح به پشت جبهه کردیم. در آن حال و هوا، دو نفر از برادران بسیجی را مشاهده کردیم که داخل گل‌ولای بودند و لحظات آخر عمر خود را سپری می‌کردند. شهید بابایی در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود یکی از این رزمنده‌های بسیجی را در آغوش گرفت و بوسید و دستی به سر و

۱- همسر شهید «محمد شهاب»

۲- از کتاب یادواره شهید

صورت خود کشید و صلوات فرستاد.
من به این کار ایشان اعتراض کردم و گفتم: «مگر نمی بینید که اینها شیمیایی شده اند و نباید آنها را لمس کرد؟»
ایشان همان طور که مشغول صلوات فرستادن بود، به من گفت:
«پسر جان! تو نمی دانی، اینها تبرک است؟ نمی بینی چطور از چهره این برادر بسیجی نور می بارد؟ خوشا به حالش که شهید شد.» آنگاه دستهایش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا! پس من کی شهید می شوم؟»^۱

۱- یکی از همزمان سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

فصل سوم

گرامتی از شهیدان

شهید «سیدجعفر حجازی» با شهید «حسن ترک» قرار گذاشته بودند که دور بودنشان از همدیگر بیشتر از دو ماه نشود. این دو، مانند دو آینه بودند که یکدیگر را نشان می دادند. قرار سید با حسن این بود که هر کدامشان زودتر برود، باید دیگری را هم ببرد و این مدت نباید بیشتر از دو ماه بشود.

روزی حسن گفته بود من دیگر خجالت می کشم برگردم. همه بچه ها رفته اند و تنها من مانده ام!

او در همان روزهای اول عملیات «والفجر ۸» رخت بربست و سید هم طبق قرار، منتظر دعوت او بود تا اینکه دو ماه بعد در هشتم اردیبهشت ۶۵ به حسن پیوست.^۱



پاسدار شهید «محمد جواد درولی» عشق و علاقه زیادی به شهید حسین غیائی داشت و پس از او آرام و قرار نداشت. به او متوسل می شد و حتی به او نامه می نوشت که از خدا بخواهد او را نیز بطلبد.

۱- یکی از همزمان شهید «سیدجعفر حجازی» - تیپ ۸۳ / ص ۹۲

شب سوم شعبان خسته از رنج فراق حسین به خواب رفت. او را در عالم رؤیا دید که به محمد جواد خطاب می‌کرد: «زود بیا که منتظرت هستیم و جایت نیز مشخص و معین است.» محمد جواد از بستر برخاست و به نماز شب ایستاد. سپس سوار بر موتور در همان نیمه‌های شب به قصد حلالیت‌طلبی به سراغ دوستان خود در تهران رفت، حتی نماز صبح را در منزل یکی از آنها خواند. روز بعد عازم جبهه شد و دیگر برنگشت.^۱



«محمد» پس از شهادت صادق^۲ لحظه‌ای آرام نداشت. به بهانه شهادت صادق هیچ وقت غذای تمام نمی‌خورد و استراحتی نمی‌کرد. در اوقات فراغت به گوشه‌ای می‌رفت، بتویی به سر می‌کشید و از فراق صادق می‌گریست. شبی صادق به خواب یکی از بچه‌ها آمده و به او گفته بود: «به محمد بگویند زیاد ناراحت نباشد، به زودی به من خواهد پیوست.» شب عملیات کربلای ۵ که در کانال پیش می‌رفتیم، «محمد مرادی» را دیدم که با دستانی گشوده و سینه‌ای شکافته و پیکری غرق خون آرام و متبسم به آسمان می‌نگریست.^۳



۱- از کتاب یادواره شهید «محمد جواد درولی»

۲- برادر شهید «پیام پوررازی» در جبهه نام خود را به صادق تغییر داد.

۳- تیپ ۸۳/ ص ۱۰۰

فصل سوم: کرامتی از شهیدان / ۵۹

شهید «ساغری» سه روز قبل از عملیات «کربلای ۵» به برادر حسین طاهری که فرماندهی گردان میثم را به عهده داشت، گفته بود: «حاجی، من و شما در این عملیات در یک جا و یک روز به شهادت می‌رسیم.» همان‌طور هم شد. ساغری با اصابت ترکش شهید شد و بعد از لحظاتی حاج حسین هم بر اثر ترکش به آرزویش رسید؛ اما انگار نه انگار که ترکش خورده است. هر کس حسین را می‌دید بی‌گمان فکر می‌کرد به خواب شیرینی فرو رفته است.^۱



یک روز با «حاج حسن» در خط مقدم بودیم. دشمن آتش شدیدی بر روی لودرهای ما می‌ریخت. حاجی خود را به یک راننده لودر رسانید و با او شروع به صحبت کرد. راننده به او گفت: «حاجی، شما بفرمایید پایین، اینجا تیر مستقیم می‌آید.» او پاسخ داد: «مگر این تیرها مخصوص بدن شماست؟ چرا به شما بخورد ولی به من نه!»
عجیب آنکه حاجی طوری روی لودر سوار شده بود که اگر احیانا تیر یا ترکشی به طرف راننده لودر می‌آمد اول به او می‌خورد. بعد از لحظاتی ترکشی به حاجی خورد. او آرام به گونه‌ای که راننده لودر متوجه نشد که او زخمی شده است، از لودر پایین آمد.^۲



«محمد» بعد از عملیات «کربلای ۵» قصد داشت اگر کارها

۱- یکی از هم‌زمان شهید - فرمانده من / ص ۴۳

۲- یکی از هم‌زمان جهادگر «شهید حاج حسن کسائی» - ره یافتگان / ص ۲۳۸

سبک‌تر شود، سری به خانواده‌اش بزند تا فرزندی را که خدا به او عطا کرده، ببیند اما نتوانست. با شروع «عملیات نصر ۲» بلافاصله به غرب رفت و با مسؤولیت گردان در این عملیات شرکت کرد. یک روز در خط پدافندی «شیر» در منطقه دارخوین با همدیگر بودیم که هواپیمای دشمن منطقه را بمباران هوایی کردند. زمانی که بمب‌ها به نزدیکی ما اصابت کردند و ترکش‌های آن به ماشینی که ما در آن بودیم می‌خورد، ناگهان حاج محمد خودش را روی من انداخت و جانش را سپر بالای من کرد تا به من آسیبی نرسد. با این ایثار بود که محمد با بدنی خونین و پاره پاره از ترکش‌های راکت دشمن به بهشت سفر کرد.^۱



«حسین» قبل از شهادت در جبهه خواب دیده بود که در سنگر خود به شهادت رسیده است. پس از خواب بی‌درنگ به دزفول آمد. به همه نزدیکان سرکشی کرد و از آنها حلالیت طلبید. سپس مانند کسی که به حجله عروسی می‌رود به حمام رفت و لباس تمیز و نوئی پوشید و رهسپار جبهه شد. به جبهه که رسید عازم خط مقدم شد و در مسیر رسیدن به خط به ملکوت اعلیٰ پر کشید.^۲



«محمد جواد» برای جمع‌آوری اطلاعات مورد نیاز کار، خود را مقید به اخبار، اطلاعات و کانال خاصی نمی‌کرد. یکی از منابع اطلاعاتی او

۱- یکی از هم‌زمان جهادگر شهید «حاج محمد صادق بابایی» - ره یافتگان/ ص ۳۵۲

۲- پدر بسیجی شهید «حسین دزفولیان»

فصل سوم: کرامتی از شهیدان / ۶۱

خواب‌هایش بود. پاسخ بسیاری از مطالب و مسائل خود را در خواب می‌یافت. او حتی خبر شهادت تعدادی از یاران خود را قبل از شهادتشان در خواب دیده بود.

زمانی که رادیو خبر شهادت سردار شهید «حسن باقری» (غلامحسین افشردی) را اعلام کرد، ناگهان گفت: «بچه‌ها! من دیشب خواب شهادت باقری را دیدم که طی مراسم باشکوهی تشییع می‌شد.»^۱



نیمه شبی «رسول» مرا بیدار کرد. گفتم چه خبره؟ گفت: «بیا وضو بگیریم.» پس از اینکه هر دو وضو گرفتیم، گفت: «با من کاری نداری؟» گفتم چطور؟ گفت: «ما فردا رفتنی هستیم و دیگر همدیگر را نمی‌بینیم.» گفتم، حاجی شوخی نکن! گفت: «نه! اگر می‌خواهی بیا خداحافظی کن. هر چه می‌خواهی بگو که فردا پشیمان نشوی.» دست در گردنش انداختم و گریستم. فردای آن روز نزدیکی‌های غروب، بچه‌ها خبر شهادتش را به همدیگر می‌دادند.^۲



چند ساعت به آغاز عملیات بازگشایی محور بانه - سردشت بیشتر نمانده بود. من و شهید «بروجردی» و «عیاری» مسؤول عملیات سپاه بانه در کنار همدیگر نشسته بودیم. عیاری با اشتیاق زایدالوصفی خوابی را که شب گذشته دیده بود برای ما تعریف می‌کرد. او می‌گفت: «در خواب

۱- یکی از همزمان شهید «محمد جواد درولی»

۲- یکی از همزمان شهید «حاج رسول فیروز بخت» - تیپ ۸۳ / ص ۴۳

دیده است که روز عملیات شهید می‌شود.»
سرانجام این رؤیای صادق به حقیقت پیوست و عیاری شهید شیرین شهادت را در همان عملیات نوشید.^۱



قبل از اینکه «عبدالمحمد» به دنیا بیاید خداوند ۱۲ فرزند به من داد که همگی فوت کردند. وقتی خبر فوت آخرین فرزندم را شنیدم، در مجلس روضه حضرت اباعبدالله الحسین (ع) در مسجد بودم. بعد از روضه خواب بر من غالب شد. در عالم رؤیا حضرت سیدالشهدا (ع) را زیارت کردم و به آن حضرت از فوت فرزندانم شکایت نمودم. عرض کردم آقا چرا به من کمک نمی‌کنید تا فرزندانم زنده بمانند؟ حضرت رو به من کرد و فرمودند: «فلانی! خداوند سال آینده به شما پسری عنایت می‌کند، نام او را عبدالمحمد بگذار.»
عبدالمحمد در اقتدا به حضرت علی‌اکبر فرزند بزرگوار امام حسین (ع)، به هنگام شهادت با فرق شکافته به دیدار خدا شتافت.^۲



دوستی با نام «رضا» داشتم که باهم خیلی صمیمی بودیم. با همدیگر درد دل می‌کردیم. یار و غمخوار یکدیگر بودیم، مثل دو برادر. از مدرسه‌اش در شیراز برایم تعریف می‌کرد و خاطرات تلخ و شیرین زندگی‌اش.

۱- یکی از همزمان شهید «عیاری» - فرمانده من / ص ۸۴

۲- پدر بسیجی شهید «عبدالمحمد ملک‌پور»

می گفت: «آیا خداوند خواسته مرا برآورده می کند؟» رو به رضا کردم و گفتم: «چه خواسته ای از خداوند داری که این قدر برای تو عزیز است؟»

گفت: «آرزو دارم مثل امام حسین (ع) شهید شوم.»
گفتم: «هیچ انسانی نمی تواند مثل امام حسین (ع) در راه خدا خالصانه مجاهدت ورزد و شهید شود، الا به خواست خود خداوند! هر شب با خدای خود راز و نیاز می کرد و از خداوند همان آرزویش را طلب می نمود. یک شب که در سنگر نشسته بودیم، گفت: «دیشب در خواب دیدم کارت عروسی برایم فرستاده اند. وقتی کارت را خواندم دیدم کارت عروسی خودم است!» به رضا گفتم: «پسر، دیشب شب عروسی جناب عالی بود و ما نمی دانستیم! کمی با او شوخی کردم. رو به من کرد و گفت: «شاید خداوند خواسته به درخواست من جواب بدهد.» بلند شدیم و سنگر را تمیز کردیم. در همین هنگام بود که ناگهان به من گفت: «برای برادران ارتشی آب آوردند، بیا برو و قمقمه ها را پر کن و بیا» کارها را تقسیم کردیم. گفتم من آب می آورم تو هم سنگر را تمیز کن.

وقتی به طرف تانکر آب سرد برادران ارتشی حرکت کردم، چند قدمی دور نشده بودم که دشمن با خمپاره های ۸۲ و ۶۰ میلی متری منطقه را کوبید که گرد و غبار بسیار عجیبی بلند شد. قمقمه ها را پر کردم و با سرعت به طرف سنگر دویدم. به چند قدمی سنگر که رسیدم دیدم بچه ها دور سنگر حلقه زده اند. نزدیکتر که رفتم، دیدم سنگرمان خراب شده و رضا در خون خود غوطه ور است. درست مثل آقا امام حسین (ع) سر او از تنش جدا و بدنش از ترکش خمپاره های دشمن سوراخ سوراخ شده

بود.^۱



وقتی غلامعلی به شهر می‌آمد پس از توقف کوتاهی به پایگاه بسیج مسجد محل می‌رفت و نگهبانی می‌داد. آخرین بار که به دزفول آمد به یکی از دوستانش گفته بود من در این عملیات شهید می‌شوم. او حتی محل دفن خود را به دوستش نشان داده و به او وصیت کرده بود وقتی شهید شدم مرا در این محل دفن کنید!^۲



عکس‌های زیادی از شهدای لشکر به دیوار زده شده بود. یک روز که یکی از این عکس‌ها افتاد. اسماعیل بلافاصله گفت: «جای عکس من خالی شد، تا عکس من برود جای آن. این دفعه دیگر باید بروم.»^۳



یک روز شهید «مرتضی غفاری» گفت: «فلانی، مطلبی چیزی را برایت می‌گویم اما به شرطی که قول بدهی تا زنده‌ام آن را برای کسی نقل نکنی.» گفتم قول می‌دهم. گفت: «یک شب پس از دعای کمیل به ذهنم خطور کرد نکند نه برای رضای خدا بلکه به قصد ریا به جبهه

۱- آزاده، الله‌قلی عراقی - مجله آزادگان/ ش ۱۱

۲- برادر بسیجی شهید «غلامعلی جدید زاده»

۳- یکی از هم‌زمان سردار شهید «اسماعیل صادقی» رئیس ستاد لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب(ع)

آمده‌ام! از خدا خواستم اگر واقعاً به قصد ریا آمدم یک طوری به من نشان بدهد. شب گذشته قبل از خواب خیلی با خدا حرف زدم. خوابم برد، در خواب دیدم شب است و با بچه‌ها به سمت خاکریزهای دشمن پیشروی می‌کنیم. آسمان پر از ستاره بود، اما ستاره‌های آبی و سرخ. از دور مناره‌ای بلند و گنبد‌های با شکوهی را می‌دیدم. ناگهان یکی از ستاره‌ها پایین آمد و به من نزدیک شد. آغوش باز کردم که آن را بگیرم، در سینه من جا گرفت. بعد از آن چهار پرنده زیبا از آسمان آمدند و مرا با خود به آسمان بردند.» بعد گفت: «احتمال دارد یک طوری بشوم. برای همین گفتم به کسی نگو!»

چند روز بعد پیکر مرتضی را در عملیات «والفجر ۱» در غرب فکه در حالی که در لبه خاکریزی به پشت افتاده بود، دیدم. صورتش رو به آسمان بود و لکه خون رنگی بر روی سینه‌اش دیده می‌شد. لکه خون درست شکل ستاره را داشت؛ ستاره‌ای سرخ که حتی بر روی جلد قرآن کوچکی که او همیشه در جیب خود داشت نیز دیده می‌شد. معلوم بود تیر سیمینوف به قلب او اصابت کرده است.^۱



وقتی پیکر «مصطفی» و برادرش «مرتضی» از منطقه به پشت جبهه تخلیه می‌شد با صحنه‌ای عجیب مواجه شدیم. با اینکه پیکر این دو برادر کاملاً سوخته و سیاه بود اما پیشانی‌بندی که هر دو به پیشانی بسته بودند کاملاً صحیح و سالم بود. روی آن نوشته شده بود «یا حسین شهید».

مرتضی و مصطفی در چهارم بهمن ۶۱ به دستبوسی سرور شهیدان راه یافتند.^۱



استاندار استان مرکزی برای من نقل می‌کرد روزی سردار بزرگوار شهید «اسماعیل صادقی» با شهید «مهدی زین‌الدین» فرمانده لشکر ۱۷ حضرت علی بن ابیطالب (ع) صحبت و شوخی می‌کرد. به او گفت: «ما خیلی شهید داده‌ایم، اما هنوز فرمانده لشکر و رئیس ستاد شهید نداده‌ایم، نوبت من و تو است.»

بعدها که شهید زین‌الدین با برادر گرامی‌اش به شهادت رسید، شهید صادقی گفت: «خوب، آقا مهدی هم رفت. حالا نوبت من است که باید بروم.»^۲



یکی از ائمه جماعت مساجد شیراز می‌گفت: «در اولین روزهای پس از فتح خرمشهر، پیکر ۲۸ تن از شهدای عملیات آزادسازی خرمشهر را به شیراز آورده بودند. پس از اینکه خیل جمعیت حزب‌الله در قبرستان دارالرحمة شیراز بر اجساد مطهر و گلگون این شهیدان نماز خواندند، علمای شهر که در مراسم حضور داشتند، مسؤولیت تلقین شهدا را بر عهده گرفتند؛ از جمله خود من. وقتی درون قبر رفتم و شروع به تلقین شهیدی کردم با صحنه‌ای بس عجیب و تکان‌دهنده مواجه شدم، تا

۱- یکی از همزمان جهادگر شهید «مصطفی نعمتی» - ره یافتگان/ ص ۲۰۲

۲- حجت‌الاسلام والمسلمین ناطق نوری

جایی که ناچار شدم به دلیل انقلاب روحی، تلقین را نیمه کاره رها کنم و از قبر بیرون بیایم. ماجرا این بود که هنگام قرائت نام مبارک ائمه در تلقین، تا به اسم مبارک حضرت صاحب الزمان (عج) رسیدم مشاهده کردم شهید انگار زنده است! لبخندی زد و سرش را تا نزدیکی سینه به حالت احترام پایین آورد.^۱



شهید «بروجردی» از فرماندهانی بود که به نقش امدادهای الهی در پیروزی و موفقیت عملیات‌ها اعتقاد عجیبی داشت. یک‌بار در مقر فرماندهی جبهه غرب بحثی درباره یکی از محورهای عملیاتی مطرح بود که آیا در آن محور کاری صورت بگیرد یا نه. تا پاسی از شب همه فکرها متوجه نقشه منطقه بود، اما به جایی نرسید. شهید بروجردی سرش را بر روی نقشه گذاشته بود و از فرط خستگی به خواب رفت. ما هم که نیاز شدید او را به خواب احساس می‌کردیم - و خود نیز خسته بودیم - به خواب رفتیم، بعد از مدتی محمد بچه‌ها را بیدار کرد و با قاطعیت گفت: «این عملیات بایستی انجام شود.» بچه‌ها علت این تصمیم ناگهانی را از او پرسیدند، اما او دم بر نیاورد.

پس از خاتمه عملیات که با پیروزی همراه بود، وقتی علت آن تصمیم غیره منتظره را از او جویا شدیم گفت: «کسی که باید مرا راهنمایی می‌کرد به خوابم آمد و گفت این عملیات را انجام دهید.»^۲

۱- روایت عشق / ۳۹

۲- فرمانده من / ص ۸۵



یکی از هم‌زمان سردار شهید «محمد بروجردی» می‌گفت: عملیاتی قرار بود در نزدیکی شهر مهاباد انجام شود. بدین منظور جلسه‌ای با شرکت تعدادی از فرماندهان منطقه برگزار شد که تا ساعت ۱۰ شب ادامه یافت. هر یک از فرماندهان دربارهٔ انتخاب محور عملیات نظری می‌دادند. وقتی فکرها به جایی نرسید، در این حالت شهید بروجردی رو به قبله کرد و با حالتی عرفانی گفت: «خدایا! می‌دانی که ما هیچ کاره‌ایم و ذهن ما ناچیز است از اینکه بدون کمک تو کاری بکنیم. ما از اول هم ادعایی نداشتیم، خدایا خودت فرجی حاصل کن.»

بچه‌ها نقشه را جمع کردند. نزدیکی‌های صبح با صوت قرآن محمد از خواب بیدار شدم. او از من نقشه خواست. سپس به من گفت: «با دقت به نقشه نگاه کن، تا روستای قره‌داغ را پیدا کنی.» هرچه گشتم پیدا نکردم. نقشه‌ای دیگر خواست و گفت در این نقشه بگردید. بعد به نماز ایستاد و پس از آن به تلاوت قرآن مشغول شد. وقتی بچه‌ها محل روستا را در نقشه پیدا کردند و به ایشان نشان دادند، خیلی خوشحال شد. علت را پرسیدم. گفت: «دیگر مساله حل است. بلند شوید که برویم.»

بعد توضیح داد: «وقتی همه خوابیدیم، یک ساعت بعد من بیدار شدم، توسلی کردم و دو رکعت نماز خواندم و از خدا کمک خواستم. مجدداً که خوابیدم افسری به خوابم آمد و گفت فلانی، چرا این‌قدر معطل می‌کنید؟ بروید قره‌داغ را بگیرید. در آنجا مساله حل است.»^۱



شب جمعه در بالکن اتاقمان واقع در بیمارستان پادگان سرپل ذهاب بودیم. در جلوی اتاق ما ماشین اهدایی مردم تهران به جبهه‌ها بود که سردخانه داشت و برای حمل شهید از آن استفاده می‌شد. ناگهان احساس کردم تمام آن محدوده بوی تند گلاب می‌دهد. هر کس این بو را استشمام می‌کرد، خیال می‌کرد آنجا را با گلاب شسته‌اند، اما گلاب و عطری در کار نبود. بعدها بچه‌ها می‌گفتند تمام این رایحه دل‌انگیز مربوط می‌شد به جنازه دو شهیدی که در آن ماشین قرار داشتند و از جبهه به عقب آورده شده بودند.

پس از آنکه این اجساد مطهر را بردند، دیگر اثری از آن بوی گلاب نبود.^۱



«سید» نمونه کاملی از اخلاص بود. می‌گفت روزی از پله‌های دبیرستان ابن‌سینای همدان که بالا می‌رفتم لحظه‌ای تردید مرا گرفت. نمی‌دانم به خاطر چه بود. گفتم خدایا اگر می‌گویند قادی و بدون اذن تو هیچ کاری انجام نمی‌شود، همین الان نگذار از این پله‌ها بالا بروم. در همان موقع بود که پاهایم بر زمین می‌خکوب شد و توان کوچکترین حرکتی را در خود ندیدم!

پس از شهادت او بچه‌ها دفتر خاطراتش را از کوله پشتی‌اش درآوردند. در آن نوشته بود: «خدایا مرا مثل علی‌اصغر امام حسین(ع)

۱- خواهر امدادگر بسیجی «مهری یزدانی»

بپذیر.»

سرانجام در عملیات «صاحب الزمان» (عج) در اردیبهشت ۶۵ ترکشی گلویش را درید و دعایش را مستجاب کرد.^۱



در دست نوشته‌های پاسدار شهید «محمد جواد درولی» آمده است: «چند شب پیش خوابی دیدم. دو یا سه دقیقه به اذان صبح باقی بود که بیدار شدم. خواب دیدم برای دومین بار به مکه مشرف شده‌ام، ولی این بار با گذشته فرق می‌کند. به همه نامه زیارت می‌دهند، ولی موقت می‌توانستند زیارت کنند؛ اما به دست من نامه‌ای دادند که چند جمله‌ای به این مضمون نوشته شده بود؛ طواف همیشگی! در همین حال یکی از شهدا را دیدم که اصرار می‌کرد کاری کنم تا به او اجازه زیارت داده شود. من هم کارت طواف همیشگی را به دستش دادم. او هم زیارت کرد و مجدداً کارت را به من داد. ناگاه با صدای مؤذن گردان از خواب پریدم.

بنده خدا - محمد جواد درولی، اردوگاه پادگان کرخه - ۶۵/۱/۵.^۲



دفعه آخر که با «سعید دوروزی» برای ثبت و ضبط حماسه‌های رزمندگان از همدان به خرمشهر می‌رفتیم، در طول مسیر به شوخی به من گفتم: «من می‌دانم که شربت را می‌خورم.» (منظور او شربت شهادت

۱- مهدی عزیزیان از هم‌زمان شهید «سیدجعفر حجازی» - تیپ ۳ / ص ۹۲

۲- یادواره پاسدار شهید محمد جواد درولی

بود). گفته او را با شوخی پاسخ دادم.

چند روز بعد در محل هتل آبادان که مقر بچه‌های سپاه بود، شب هنگام سعید مرا صدا زد و گفت: «فلانی من شهید می‌شوم.» گفتم: «چقدر مطمئن حرف می‌زنی؟» گفت: «جدی می‌گویم. آن هم با اصابت ترکش خمپاره‌ای که به حلقم می‌خورد.» بعد گفت بنشین و برای من از بهشت حرف بزن.

بعد گفت: «فکر نمی‌کردم که به استقبال شهادت رفتن این قدر لذت بخش باشد، احساس نشاط عجیبی می‌کنم.» سپس ادامه داد: «اگر حین شهادت دوربین عکاسی‌ام سالم ماند عکسهایش را بدهید چاپ کنند و در هفته دفاع مقدس به مردم نشان بدهند. عکس‌های خوبی گرفته‌ام.» روز بعد در حالی که در مسجد جامع خرمشهر به یاد شهدا مراسم دعای توسل داشتیم از بیرون مسجد خبر آوردند که سعید ترکش خورده و با اصابت ترکش به حنجره‌اش در آستانه شهادت است. وقتی سراسیمه به بالین او رفتم، آخرین حرکتی که از خود نشان داد، تنها به روی من یک لبخند زد و به بهشت پر کشید.^۱



«مصطفی» نذر کرده بود که تا وقتی جنگ ادامه داشته باشد، در جبهه باشد و دست از جبهه و جهاد و جنگ برندارد. آخرین باری که او را دیدم برای سرکشی خانواده به شهر آمده بود. می‌گفت: «من برای دنیا ساخته نشده‌ام، دیگر چیزی به پایان عمرم باقی نمانده و باید بروم.»

۱- حسین عباسی - روزنامه جمهوری اسلامی ۷۲/۸/۳۰

مطمئن باش این دفعه که بروم دیگر بر نمی‌گردم.» سپس از خواب عجیبی که دیده بود صحبت کرد و گفت: «خواب دیدم روز قیامت شده است. دوستم منصور فاتحی^۱ را به خواب دیدم؛ در حالی که نامه اعمالش را در دست داشت و عازم بهشت برین بود. در این رؤیا شهادت خود و تمامی لحظات پس از شهادتم را تا انتقال به قطعاً شهدا مشاهده کرده‌ام!»

عجیب این بود که وقتی به شهادت رسید، تمامی صحنه‌هایی را که تا قبل از شهادت او باید اتفاق می‌افتاد و در خواب دیده و تعریف کرده بود به واقعیت پیوست.^۲



یک شب به عملیات «کربلای ۸» باقی مانده بود که شهید «ابراهیمی» نزد من آمد و گفت: «در خواب دیده‌ام یکی از دوستان شهیدم دست مرا در فلان منطقه گرفته و با خود می‌برد. می‌دانم که فردا شهید می‌شوم.» فردای عملیات از احوال او خبر گرفتم؛ گفتند شهید شده است.^۳



«سید» با اینکه جوانی ۱۷ ساله بود اما اهل عرفان و مکاشفه بود. رؤیاهای صادقانه مکرری می‌دید که خط سیر زندگی‌اش را براساس آنها تنظیم می‌کرد. او ۱۸ ساعت از شبانه‌روز را صرف مطالعه، مباحثه و

۱- شهید «منصور فاتحی»

۲- یکی از هم‌زمان جهادگر شهید «سید مصطفی یوسفی»

۳- یکی از هم‌زمان شهید «ابراهیمی»

فصل سوم: کرامتی از شهیدان / ۷۳

تشکیل جلسات مذهبی می‌کرد. سید هر روز زیارت عاشورا و دعای عهد می‌خواند و روزی دو سوره از قرآن را تلاوت می‌نمود. به طوری که در طول سال حداقل دو بار تمام قرآن را ختم می‌کرد. سرانجام در سالروز تولد امام حسین (ع) در عملیات «الفجر ۱۰» به فیض شهادت نایل شد.^۱



آخرین بار که در خدمت حاجی به یکی از محورهای کردستان می‌رفتیم، برای من روشن شد که ایشان می‌دانست لحظات آخر عمر مبارکش را سپری می‌کند. رو به من کرد و گفت: «من با خدای خود عهد کرده‌ام در هر زمان و مکانی که او از من راضی شد، جان مرا بگیرد.» و لحظاتی بعد به آسمان سفر کرد. او در وصیتنامه‌اش نوشته است: «اگر برای من ختمی گرفتید، اول به نام شهیدان گمنام و اباعبدالحسین (ع) بگیرید و بعد برای من. همه باید بدانند که ما نه به خاطر بهشت می‌جنگیم و نه ترسی از جهنم داریم، ما تکلیف را انجام می‌دهیم.»^۲



روزهای آغاز جنگ، ما در بیمارستان سرپل ذهاب بودیم. یک روز بچه‌ها آمدند و گفتند جنازه شهیدی را آورده‌اند که سر ندارد و دیدنی است. به اتفاق بچه‌ها به زیارت پیکر مطهر این شهید رفتیم. یک برادر

۱- برادر بسیجی شهید «سید پورموسوی»

۲- یکی از هم‌زمان شهید «جعفر امامی خواستانی» - ره یافتگان/ ص ۳۲۸

سپاهی بود که لباس سبز تمیز سپاه را پوشیده بود و پوتین‌هایش برق می‌زد. وقتی درست به جنازه شهید نگاه کردیم، دیدیم با اینکه سرش از بدن جدا شده بود اما یک قطره خون روی لباسهای او دیده نمی‌شد، حتی غبار جبهه هم روی پوتین‌های او نبود. انگار تازه آنها را واکس زده بودند.

برای همه ما مسلم شد که او شهادتی به این زیبایی را از خدا طلب کرده و دعای او مستجاب شده است.^۱



روزی شهید «رضوی» به تشییع جنازه یکی از دوستان شهیدشان رفته بود. در آنجا وقتی فرزندان آن شهید را بالای سر پیکر مطهر پدرشان برای آخرین دیدار می‌بردند، صحنه‌هایی پیش آمد که آقاتقی را بسیار متأثر کرد، به طوری که پس از بازگشت به خانه به من گفت: «مبادا وقتی من شهید شدم، حمزه را بالای سر من بیاوری!»

من از این حرف ایشان بسیار تعجب کردم و متوجه منظورش نشدم. بعد از طرح سؤالی از او این جواب را شنیدم: «بگذار همان یادگار خوش پدرش برایش ماندگار بماند. اگر چهره مرا در آن موقع نبیند، بهتر است!» سرانجام وقتی آقاتقی شهید شد، پیکر گلگون او را در وسط حیاط گذاشتند. حیاط خیلی شلوغ بود و هیاهوی عجیبی در خانه برپا شده بود. مطلب مهم اینکه حمزه، تنها یادگار آقاتقی، به دور از آن همه سروصدا، آرام در خوابی ناز فرو رفته بود و من فهمیدم واقعاً هرچه آقاتقی از خدا

۱- خواهر امدادگر بسیجی «مهری یزدانی»

می‌خواست، خدا هم به او داد.^۱



شهید «غلامرضا شهروی» چون به شهادت خود ایمان داشت، از دختر بچه خود در سن چهار ماهگی عکسی به یادگار گرفت. پشت آن عکس، چنان که گویی یک دختر جوان بزرگسال را خطاب می‌کند، نوشت:

«پس از عرض سلام، فرزندم! تو را به چند چیز نصیحت می‌کنم: در تمامی کارها خداوند را ناظم و ناظر خود بدان و همه کارهایی را که از نظر مبانی اسلامی و انسانی صحیح است، هر چند مشکل، انجام بده؛ فقط توکلت به خداوند باشد.

اصلاً به مال دنیا نیندیش و اگر با وسایل و تدارکات ساده زندگی مشکلات حل می‌شود، به تجملات آن فکر مکن.

انتخاب همسرت برای رضای خدایت باشد، نه برای ارضای شهوتت. دروس فقهی و اسلامی را بر دروس کلاسیک دنیوی ارجحیت بدار. به علوم و فنون و صنعت و هنر (نه هنر لهو و لعب) روآور و آن هم برای رضای خدا باشد.

دروغ هرگز مگو، غیبت مکن، کینه ورزی نداشته باش، حسادت نداشته باش، گذشت و ایثار کن، در مستحبات و مکروهات احتیاط؛ و باز هم به خدا فکر کن.»^۲

۱- همسر شهید «سیدمحمدتقی رضوی»

۲- مصاحبه با خانواده شهید «غلامرضا شهروی»



وقتی بنا بود برادر «علیرضا» ازدواج کند، نامه‌ای به علیرضا نوشت که از جبهه به شهر بیاید تا در مراسم ازدواج حاضر باشد، ولی او پاسخ داد: «بعد از عملیات، اگر زنده باشم.»

شب عملیات فاو که فرا رسید، علیرضا گفت: «من به هر شکل است باید غسل شهادت کنم، چون می‌دانم که شهید می‌شوم.»

آن شب که سپری شد، در صبح روز ۶۴/۱۱/۲۱ در ساحل اروندرود شهد شهادت نوشید.^۱



در منطقه عملیاتی کربلای پنج، ۱۰ کامیون بود که به منطقه مهمات می‌رساندند. هنگام برگشتن، پنج ماشین را جدا کردند که دوباره به محل زاغه‌های مهمات بروند. من هم یکی از آنها بودم. به یک دوراهی رسیدیم که یک طرف آن به قرارگاه و طرف دیگرش به زاغه‌ها منتهی می‌شد. هنگام جدا شدن، راننده بسیجی شهید «صمد رضایی» یک آب سیب به من داد و گفت: «فلانی، این آخرین باری است که تو را می‌بینم، مرا حلال کن و سلام مرا به خانواده‌ام برسان و بگو نگران من نباشند.»

او سرانجام در تاریخ ۶۵/۱۱/۲۷ هنگامی که از پل مارد (آبادان) عبور می‌کرد تا به فاو برود، مورد اصابت بمب هواپیماهای دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید.^۲

۱- هم‌رزم بسیجی شهید «علیرضا اربابی»

۲- یکی از دوستان شهید «صمد رضایی»



در آخرین باری که «رمضان» به مرخصی آمده بود و از ما خداحافظی می‌کرد تا به جبهه باز گردد، می‌دانست شهید می‌شود. گفت: «آن‌قدر به جبهه می‌روم تا شهید شوم!»

در آخرین تلگرافی که در تاریخ ۶۶/۱۱/۲۷ زد، گفت: «من ۱۰ روز قبل از عید می‌آیم.» او در بازگشت از یک شناسایی که با چندین تن از هم‌زمانش به عمق مواضع دشمن نفوذ کرده بود، مورد اصابت چند تیر قرار گرفت و در منطقه‌ای پر از برف به شهادت رسید. در تاریخ ۶۶/۱۲/۲۰ یعنی بیست و سه روز بعد، جسد مطهرش را به ما تحویل دادند.

وقتی به تلگراف او و آمدن جسدش فکر کردیم، دیدیم درست ۱۰ روز به عید با پیکر خونین به شهر آمده است!^۱



هر وقت شهید «غلامرضا» از جبهه برای مرخصی به شهر می‌آمد، در مراجعت به جبهه از هیچ‌کس خداحافظی نمی‌کرد. ولی دفعه آخر که به مرخصی آمده بود، موقع برگشتن با همه اقوام، دوستان و همسایگان از کوچک تا بزرگ خداحافظی کرد. او دیگر هرگز به زابل بازنگشت، چون از شلمچه به بهشت پر کشید.^۲

۱- خواهر شهید «رمضان حیدری عمله»

۲- دفترچه خاطرات خانواده شهید «غلامرضا لال» - مرکز حفظ آثار سپاه



آخرین باری که شهید «محمد شیخی کبیر» به مرخصی آمده بود، هنوز دو روز به آخر مرخصی وی در زابل مانده بود که در خواب دید دوستانش در تعقیب اشرار و مزدوران دست به عملیات زده‌اند. صبح زود از جا برخاست، نماز خواند و با عشق و شوری که برای سرکوب اشرار منطقه داشت بلافاصله به بلوچستان؛ محل خدمت خود که بارها در آنجا عملیات مختلف، امان را از اشرار گرفته بود، رفت و از آنجا به بهشت رسید.

تنها چیزی که او توصیه می‌کرد این بود که برایم نگران نباشید و همیشه در نماز امام را دعا کنید.^۱



«حسین» در عملیات خیبر یک دستش قطع و به شدت مجروح شده بود. هنگامی که در بیمارستان بستری بود، حالش به شدت وخیم شد و در حال از دست رفتن بود. می‌گفت یک شب بین خواب و بیداری یکی از ملائک مقرب پروردگار به سراغش آمد و از او پرسید: «حسین! آیا آماده رفتن هستی و یا قصد ماندن داری؟» حسین پاسخ می‌دهد: «فعالاً میل دارم تا با آخرین توان به مبارزه در راه دین ادامه دهم.»^۲



بسیجی شهید «محمد خدری» در نامه‌های خود می‌نوشت: «هنگامی

۱- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

۲- مادر سردار شهید «حسین خرازی» - پیام انقلاب / شماره ۳۱۸

که به نماز می‌ایستید برای من دعا کنید، شاید بتوانم شهید شیرین شهادت را بنوشم.»

محمد چند روز قبل از آخرین اعزامش به یکی از دوستانش گفت: «این آخرین باری است که به جبهه اعزام خواهم شد. از میان شما خواهم رفت و دیگر به شهر بر نمی‌گردم. چون در خواب دیده‌ام در راه خدا به شهادت می‌رسم.^۱»



«محمد» عاشق شهادت بود. یک سال قبل از شهادت، همراه ایشان به مکه مشرف شدم. یک روز دیدم در مقابل مقام ابراهیم (ع) نشسته، زانو در بغل گرفته و فکر می‌کند. گفتم: «به چه فکر می‌کنی؟» گفت: «به شهادت؛ از حج که باز گردم به جبهه خواهم رفت و شهید خواهم شد!» به او گفتم: «مگر هر کس به جبهه برود، شهید می‌شود؟» باز تکرار کرد: «من اگر به جبهه بروم، شهید خواهم شد.» و چنین شد. هواپیمای آنها در آسمان اهواز مورد حمله هواپیماهای بعثی قرار گرفت و او به شهادت رسید.^۲



شهید «میرولی رفیعی‌راد» چند شب قبل از شهادتش خواب دید دوازده نفر هستند، رویشان را پوشانده‌اند و به آنان ندا می‌رسد که شما را در میان شهدا قبول کردند.

۱- برادر بسیجی شهید «محمد خدری»

۲- همسر طلبه شهید «محمد مصطفوی کرمانی»

او سرانجام به همراه یازده نفر دیگر از هم‌زمان خود در قوه قضاییه، در هواپیمایی که شهید محلاتی هم در آن بود، در اسفند ۶۴ به فیض شهادت نایل آمد.^۱



پس از اینکه به بچه‌ها خبر رسید دکتر «رحیمی» شهید شده است، همه بچه‌ها دعای توسل را به یاد او خواندند. دعا را «محمد علی» می‌خواند. وقتی به نام مقدس امام حسین (ع) رسید دعا را قطع کرد و خطاب به بچه‌ها گفت: «برادرها قدر خودمان را بدانیم. برادرها اگر مرا ندیدید، حلالم کنید. من از همه شما حلالیت می‌طلبم.»

پس از اتمام دعا نزد او رفتم، گفتم: «مگر احساس شهادت می‌کنی؟» گفت: «وقتی به جبهه آمدم، یک‌بار امام زمان (عج) را در خواب دیدم. ایشان به من فرمودند: به زودی عملیاتی شروع می‌شود و تو نیز در این عملیات شرکت می‌کنی و شهید خواهی شد.»

همین گونه شد. او در همان عملیات مسلم بن عقیل به شهادت رسید. با اینکه قبل از عملیات به علت درد آپاندیست به شدت بیمار بود و حتی فرماندهان می‌خواستند از حضور او در عملیات جلوگیری کنند، ولی او می‌گفت: «چرا شما می‌خواهید از شهادت من جلوگیری کنید؟»^۲



عملیات «کربلای ۴» که آغاز شد، آخرین باری بود که حسین به

۱- همسر شهید «میرولی رفیعی‌راد»

۲- یکی از هم‌زمان نوجوان بسیجی شهید «محمدعلی نکونام آزاد»

جبهه می‌رفت. پیش من آمد و گفت: «مادرم! اجازه بده به جبهه بروم.» به او گفتم: «حسین جان، الان وضعیت من مناسب نیست، صبر کن!» گفتم: «نه مادر، دیر می‌شود. جنگ به همین زودی‌ها تمام می‌شود و من دلم می‌خواهد که در این عملیات شرکت کنم.»

فردای آن روز از اهواز تلفن زد و گفت: «مادر دیدی دلم پیش شماست. شما این را بدانید که من دیگر نمی‌توانم با شما تماس داشته باشم.»

پس از آن به فیض شهادت رسید و به دو برادر شهیدش «محمد رضا» و «علیرضا» پیوست.^۱



«محمد رضا» شب که به خانه می‌رسید به قدری خسته بود که نهایت نداشت. بارها به من می‌گفت: «مادر سعی کن یک مقدار به خودت بیشتر فکر کنی و خودت را تزکیه کنی. تو چطور می‌توانی با داشتن چند فرزند پسر، از کنار مادران شهدا بگذری و فقط به آنان تبریک و تسلیت عرض کنی؟ آیا نمی‌خواهی در بهشت زهرا یک میعادگاه داشته باشی؟» و بدین سان مرا آماده‌ی خبر شهادت خود می‌کرد.

نخستین شبی که لباس مقدس سپاه را پوشید با شادی به خانه آمد و گفت: «مادر امشب شب عروسی من است!»

دو روز قبل از شهادتش به من گفتم: «مادر، دو روز بیشتر به شهادت من نمانده، از شما خواهش می‌کنم فرزند مرا - که هرگز او را ندید -

۱- مادر شهید «حسین جلالی پور»

بزرگ کنید و او را فردی مؤمن بار بیاورید. به او گفتم: «خوب نیست در برابر همسرت این حرف‌ها را بزنی.» ولی او گفت: «شما خواهید دید که دو روز دیگر شهید می‌شوم.»
سرانجام حرفش تحقق یافت و در پنجم مهرماه ۱۳۶۰ به فیض شهادت رسید.^۱



آخرین باری که «حسن» به مرخصی آمد مشخص بود سفر آخر اوست که به شهر آمده است. هنگام خداحافظی برای هر دو نفر ما مسلم بود که حسن شهید می‌شود. از او پرسیدم: «وصیتنامه‌ات کجاست؟» گفت: «آن را داخل جیب پیراهنم می‌گذارم که دنبال آن نگردید.»
پس از شهادت که وصیتنامه او را از جیبش خارج کردیم، حاشیه وصیتنامه چنان با خون مطهرش تذهیب و کادربندی قرمز شده بود که انگار هنرمند ماهری این طراحی زیبا را آفریده است!^۲



شهید «غلامعلی چوپانی» از شهادت خود آگاه بود. آخرین باری که به مرخصی آمد به خواهرش گفت: «من این بار که به جبهه بروم دیگر پیش شما بر نمی‌گردم.» بعد عکس خود را نشان داد و گفت: «دوست دارم این عکس مرا بزرگ کنید و روی حجله شهادتم بگذارید.»
چندی بعد که به جبهه بازگشت در جبهه پنجوین در عمق خاک

۱- مادر شهید «محمدرضا جلابی پور»

۲- به نقل از شهید «عباس کیانیان»

فصل سوم: کرامتی از شهیدان / ۸۳

عراق در یک عملیات مجروح شد و به دست نیروهای مزدور عراقی افتاد. عراقی‌ها او را داخل یک گونی کرده و سپس داخل یک لاستیک قرار دادند و آن را آتش زدند و در حالی که می‌سوخت از بالای بلندی‌های پنجوین به پایین کوه پرت کردند.

پس از ۱۰ سال، گروه تفحص توانست از کیف سوخته‌ای که همراه داشت جسد او را تشخیص دهد. آخرین روزی که از منزل به جبهه رفت ۲۱ رمضان بود. ۱۰ سال پس از آن درست در همان روز در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.^۱



شهادت «حسن کیانیان» تحول روحی عجیبی در برادرش «عباس» ایجاد کرد. او در مراسم تشییع برادرش لباس رزم پوشید و در آخرین وداع با پیکر مطهر و خونین حسن، پیشانی‌بند «نصر من الله» را از پیشانی خود باز کرد و به پیشانی حسن بست و آرام به او گفت: «داداش، من هم می‌آیم!»

او از زمان شهادتش مطلع بود. می‌گفت اربعین من با سال داداش یکی خواهد شد و چنین شد. او در ۶۶/۱۰/۲۷ وضوی خون ساخت و به جوار دوست شتافت.^۲



سالی که به مکه مکرمه مشرف شدم در کاروانی که قرار بود شهید

۱- خواهر شهید «غلامعلی چوپانی»

۲- از کتاب یادواره شهید

«بابایی» نیز با آن اعزام شود، ثبت‌نام کرده بودم. در ساعت مقرر در مسجد الحسین (ع) تهران‌نو جمع شدیم تا به سوی فرودگاه مهرآباد حرکت کنیم.

شهید بابایی تا پای اتوبوس آمد و همسرش را بدرقه کرد و به او قول داد که با آخرین پرواز مشرف شود. آن مدت سپری شد، تا وقتی که حجاج آمادهٔ عزیمت به منی و عرفات می‌شدند. همسر شهید بابایی با ایران تماس گرفت و علت نیامدن ایشان را جویا شد. شهید بابایی گفته بود: «بودن من در جبهه ثوابش از حج بیشتر است.»

همه مطمئن شدیم که ایشان به مکه مشرف نخواهند شد.

در عرفات وقتی حاج آقای رستگاری روحانی کاروان مشغول قرائت دعای حضرت سیدالشهداء (ع) در روز عرفه بود، در حالی که تمام حجاج گریه می‌کردند، من یک لحظه نگاهم به گوشهٔ سمت راست چادر استقرارمان افتاد. شهید بابایی را دیدم که با لباس احرام مشغول گریه است. از خود سؤال کردم ایشان کی تشریف آوردند؟ کی مُحرم شدند و خودشان را به مناسک رسانیدند؟ باز خیال کردم ممکن است اشتباه کرده باشم تا برگشتم تا یک نگاه دیگر ایشان را ببینم جایشان خالی بود.

این موضوع را به هیچ‌کس نگفتم، چون خیال می‌کردم خطای چشم بوده است. مناسک در عرفات و منی تمام شد و به مکهٔ مکرمه برگشتیم و از شهادت تیمسار بابایی باخبر شدیم.^۱

۱- همافر «عبدالمجید طبیب شوشتری»

فصل چهارم

جلوه‌های شجاعت

یک روز در منطقه «شراهانی» که دشمن بر روی این منطقه آتش زیادی می‌ریخت مأموریت مهمی به گردانی که شهید «طالبی» مسؤولیت آن را به عهده داشت، سپرده شد. باید خاکریزی در جلوی دشمن زده می‌شد. نقش این خاکریز بسیار حیاتی و تعیین کننده بود، چون آتش شدید دشمن امان همه را گرفته بود. حاجی بچه‌ها را جمع کرد و نهج‌البلاغه را گشود و خطبه مولا امیرالمؤمنین علی(ع) را خطاب به محمد حنفیه برای بچه‌ها قرائت کرد:

«اگر کوهها از جا کنده شوند، تو از جای خود حرکت مکن. دندانهایت را به هم بفشار و کاسه سرت را به خدا بسپار.»

علیرضا عبارت مولا را که خواند به پیشانی تک‌تک بچه‌ها پیشانی بند بست و خود در جلو آنها برای انجام مأموریت حرکت کرد.^۱



در عملیات حساس پاکسازی جاده بانه - سردشت که از اهمیت بالایی برخوردار بود، شهید «بروجردی» فرمانده عملیات پیشاپیش همه به

۱- یکی از هم‌زمان شهید «علیرضا طالبی گنجه‌ای» - ره یافتگان / ص ۳۶۲

استقبال خطر می‌رفت. حین پیشروی تعدادی از رزمندگان به برادر کاظمی گفتند از قول ما به برادر بروجردی بگویید که این قدر جلو بچه‌ها حرکت نکنند، ممکن است آسیب ببینند. وقتی این پیغام به محمد رسید من در کنار او بودم، ناگهان احساس کردم چهره‌اش گلگون و برافروخته شد. پاسخ داد: «اگر ولایت باشد، من بر شما ولایت دارم، این قدر از حد خودتان خارج نشوید.»

او در کلیه عملیات‌ها پا به پای بچه‌ها حرکت می‌کرد و می‌جنگید.^۱



برادر عزیز ما «حسین علم الهدی» در مشهد، در جلسات و کلاس‌های ما شرکت فعال داشت، اما من هنوز ایشان را دقیقاً نشناخته بودم که چه نابغه‌ی مسلمانی است؛ تا اینکه به اهواز رفتم و از نزدیک چندین برنامه با شهید داشتم و خاطره‌هایی از آن دوران برایم باقی است. از جمله آخرین روز شهادت حسین؛ یعنی روز ۲۸ صفر، من کنار رودخانه کرخه‌کور ایستاده بودم که نماز بخوانم. ناگهان مشاهده کردم حسین با عده‌ای دیگر از برادران از جمله حسن قدوسی (فرزند آیت‌الله شهید قدوسی) خیلی گرم و صمیمی و پرشور با من برخورد کردند. من هم از دیدارشان بسیار خوشحال شدم. پس از مقداری صحبت گفتم خوب، ارتش ما رسیده است به اینجا، شما می‌توانید برگردید. اما حسین گفت: نه، آقای خامنه‌ای! ما می‌خواهیم برویم به پیش. آنها در حقیقت به پیش رفتند و به لقاءالله رسیدند.^۲

۱- یکی از هم‌زمان سردار رشید اسلام «محمد بروجردی» - فرمانده من / ص ۸۰

۲- آیت‌الله خامنه‌ای - جهاد در قرآن / ص ۱۲۹



سردار شهید «محمد بروجردی» شجاعت و اعتماد به نفس بسیار عجیبی داشت. هنگامی که روستای زلان در جوانرود به طور کامل در اختیار ضدانقلاب بود، یک‌بار یکی از آنها پیغام داده بود ما حاضر هستیم جزو پیشمرگان شما بشویم، مشروط بر اینکه یکی از مسئولین سپاه بیاید و با ما مذاکره کند. محمد تا این پیام را شنید با شهامت هرچه تمام به همراه چند نفر از بچه‌ها و تنها با یک اسحله کلت کمری آن مسیر را طی کرد و به روستایی وارد شد که مملو از نیروهای ضدانقلاب بود. آنها که ذهنیت دیگری از سپاه داشتند، با دیدن سادگی و صداقت او همگی با شرمندگی اسلحه‌هایشان را زمین گذاشتند و تسلیم شدند و اکثر آنها به پیشمرگان کرد مسلمان پیوستند.^۱



سال ۶۲ یکی از فرماندهان حزب منحلۀ کومله به سپاه می‌اندوآب نامه‌ای به این مضمون نوشته بود: «ما در فلان مقرر هستیم. اگر قدرت دارید بیایید و با ما بجنگید.»

حدود عصر بود که برادران واحد اطلاعات عملیات سپاه نامه را به شهید کاوه دادند. او پس از اطلاع از متن نامه ضدانقلاب در کمتر از دو ساعت تمام یگانها را آماده و طی عملیاتی آنان را از پای درآورد. در حالی که خود پیشاپیش نیروهای عمل کننده مثل شیر می‌گرید و مبارزه می‌کرد.^۲

۱- فرمانده من / ص ۸۴

۲- یکی از هم‌زمان سردار شهید «محمود کاوه» فرمانده شجاع لشکر ویژه شهید، پیام انقلاب /



در عملیات فرمانده کل قوا، زمانی که عراقی‌ها راننده لودری را که در خط مقدم مشغول زدن خاکریز بود هدف قرار دادند، در خط، درگیری تن به تن بود. خودم شاهد بودم که جهادگر شهید «طرحچی» سریعاً خود را به لودر رسانید و با لودر خاک برداشت و بر روی سنگری که تعدادی عراقی مزدور در آن بودند ریخت و آنان را به درک فرستاد. سرانجام هنگامی که در خط مقدم نماز مغرب را می‌خواند، در حال قنوت که غرق مناجات با خداوند بود، مورد اصابت گلوله تانکی قرار گرفت. گلوله درست به او خورد و او را قطعه قطعه کرد و او با سری جدا شده به پابوس شهید سرجدای کربلا رفت.^۱



«حاج حجت» در عملیات «کربلای ۱» در پانزده متری دشمن و در زیر آتش شدید در روز روشن خاکریز می‌زد. او در حقیقت در آن شرایط با لودر و بولدوز با تانک‌ها می‌جنگید. هنوز امکانات ضدتانک برای بچه‌های بسیجی نرسیده بود و احتمال عقب‌نشینی نیروها می‌رفت که ناگهان متوجه شدیم دشمن بعضی پاتک زده و به جلو می‌آید. شهید «ملاً آقایی» که وضع را این چنین دید دستگاه‌هایش را خاموش کرد و رفت به طرف بچه‌ها و شروع کرد به کف زدن برای آنها. بچه‌ها که زیر آتش شدید دشمن روحیه با نشاط و مطمئن حاجی را دیدند به تانک‌های دشمن شلیک کردند که دشمن

عقب نشست.

حاجی در یکی از شب‌ها در حال سرکشی از نیروهایش در خط مقدم مورد اصابت گلوله قرار گرفت و با ذکر مقدس یا مهدی (عج) که مدام تکرار می‌کرد به ملکوت اعلیٰ پر کشید.^۱



شهید «شاهمراد» اسوه شجاعت بود. در عملیات «خیبر» موقعی که تیپ ما در رطیل در حال محاصره شدن بود، آمار شهدا و مجروحان هم بالا بود و همه غمگین و افسرده بودند، اما در او کمترین تردیدی دیده نمی‌شد. شهید شاهمراد برای تقویت روحیه رزمندگان و مجروحان یک اورکت بلند پوشید و به طرف بچه‌ها رفت و آنقدر با آنها خوش و بش کرد که روحیه آنها عوض شد. او طرح عقب‌نشینی را برای خارج کردن بچه‌ها از محاصره ریخت، اما برای اینکه دلهره در کسی ایجاد نشود گفت: «ما می‌خواهیم از پشت به دشمن حمله کنیم»
با تدبیر او بود که بچه‌ها علی‌رغم کمبود قایق و... به همراه تجهیزات کامل به عقب برگشتند.^۲



در روزهای شکننده و غم‌آلود آغاز جنگ تحمیلی، مسؤول عملیات در کردستان بودم. با عده‌ای در حدود ۳۰۰ نفر به اهواز آمدیم. با همین افراد اولین خط دفاعی جبهه (خط پدافندی شیر) را در مهر ماه

۱- یکی از همزمان جهادگر شهید «حجت ملاً آقایی» - ره یافتگان/ ص ۲۶۳

۲- محمدحسن صدوق هم‌رزم شهید «محمد علی شاهمراد» - پیام انقلاب/ شماره ۳۱۶

۱۳۵۹ تشکیل دادیم.

شهید مهندس «طرحچی» برای ما از کنار رود کارون تا جاده اهواز خاکریزی ساخت که ما از پشت آن با یک نیروی ۳۲۰ نفره چهار کیلومتر پیشروی کردیم. دشمن دوازده شبانه روز پاتک کرد، اما نتوانست خط پدافندی را درهم بشکند. در همین منطقه خاطره دلآور مردی در ذهن من حک شده که هرگاه به بهشت زهرا می‌روم خود را موظف می‌دانم ساعتی را بر مزار این شهید دلآور بگذرانم. او شهید «تیموری» مسئول تخریب و ختنی‌سازی مین بود که با شهامت و ظرافتی مثال‌زدنی، شش ماه تمام در میدان مین، چاشنی بسیاری از مین‌ها را بیرون آورده بود. او آن قدر به دشمن نزدیک می‌شد که چهره تک‌تک نگهبانان عراقی را می‌شناخت، تا جایی که بعدها که این نگهبانان به اسارت نیروهای اسلام در آمدند، شهید تیموری به آنها می‌گفت که چند شب و در کدام نقطه نگهبانی داده‌اند.^۱



در روزهای آغاز جنگ در خط پدافندی دارخوین که به «خط شیر» معروف بود، مستقر بودیم. خبر رسید که عراقی‌ها می‌خواهند وارد آبادان شوند.

یک شب در حال خوردن شام بودیم که خبر رسید نیروهای عراقی دارند به طرف ما می‌آیند. بچه‌ها فوری آماده شدند. شهیدان خرازی و ردانی‌پور به من و چند نفر دیگر (شهید زارعان و شهید عسکری) گفتند:

۱- سردار سرلشکر پاسدار سیدرحیم صفوی

«شما جلوتر از ما بروید و بگذارید عراقی‌ها به داخل ما نفوذ کنند و بین ما قرار گیرند و آن وقت هر دو گروه از جلو و عقب آنها را هدف قرار می‌دهیم.»

دشمن غافل از این نقشه به محاصره ما درآمد و هر دقیقه چند نفرشان نقش زمین می‌شدند. مهمات دسته‌ها هم در حال اتمام بود و فاصله ما تا انبار مهمات نیز ۱۵۰ متر. در این لحظه شهید «منصوری» که از بنیانگذاران مهندسی رزمی بود، گفت: من می‌روم و مهمات می‌آورم. او تمام تجهیزات خودش را باز کرد و اسلحه‌اش را کنار گذاشت و با دست خالی در میان عراقی‌ها شروع به حرکت کرد. بعد از چند دقیقه صدای عراقی‌ها می‌آمد که با لهجه غلیظ عربی فارسی به او گفتند تسلیم شو و الا کشته می‌شوی! او هم تسلیم نمی‌شد. از طرفی ما هم نمی‌توانستیم به آنها شلیک کنیم چون در تاریکی ممکن بود برادرمان را هدف قرار دهیم. کار شهید منصوری که در دستش کیسه‌ای پر از مهمات بود با عراقی‌ها به درگیری لفظی کشیده شد. عراقی‌ها که می‌خواستند او را زنده بگیرند، در اطراف او حلقه زدند. شهید منصوری هم ناچار شد کیسه مهمات را زمین بگذارد و با عراقی‌ها دست به یقه شود. لحظاتی بعد مشاهده کردیم با چالاکی خاصی کیسه مهمات را برداشته و به سمت ما آمد. عراقی‌ها همگی به سمت او رگبار گشودند اما از میان آن همه تیر، تنها یک تیر به پاشنه پای او اصابت کرد.^۱



در عملیات «لیلة القدر» یکی از افراد دفتر سیاسی قاسملو اسیر شد. برادران اطلاعات از او بازجویی کردند. می‌گفت زمانی که عملیات از چند محور آغاز شد، قاسملو آمده بود و گوش می‌کرد. ناگهان صدای کاوه را از بی‌سیم شنید که فرماندهان او را صدا می‌کردند. وقتی قاسملو صدای کاوه را شنید برخاست و به من گفت: «به آن یگان بگویید مقاومت شما در آنجا بی‌فایده است، چون کاوه در مقابلشان ایستاده است.»^۱



در ابتدای جنگ در محور «ذوالفقاریه - آبادان» بودیم. در آن موقع تعداد نیروهای ما خیلی اندک بود و از نظر مهندسی و سنگرسازی نیز اطلاعات و امکانات زیادی نداشتیم. حتی طرز درست کردن خاکریز را نیز نمی‌دانستیم.

یک‌بار برای در امان ماندن از آتش مستقیم دشمن، از برادران جهاد سازندگی تقاضا کردیم در جلو ما خاکریزی بزنند. کار مشکلی بود، چون آتش دشمن بر روی مواضع ما خیلی زیاد بود.

یکی از برادران جهادگر که واقعاً دارای ایمان، شجاعت و ایثار زیاد بود سوار بر لودر شد و خود را به سیصد متری دشمن رسانید و در زیر باران گلوله دشمن شروع به زدن خاکریز کرد. درست در همان موقع که خاکریز را تمام کرد اجر خود را از خدا گرفت و به شهادت رسید.^۲

۱- بیژن عابدی - پیام انقلاب / ش ۳۱۶

۲- علی اصغر مظاهری - ل ۱۹ فجر



شهید «سیدمحمدتقی رضوی» تمام نیروهای حاضر در جبهه را حزب‌الله خطاب می‌کرد و مانع جدایی سپاه از ارتش و یا جهاد و دیگر نیروها می‌شد.

او با اینکه فرمانده مهندسی جهاد در جنگ بود، در عملیات «شکست حصر آبادان» که آتش دشمن زیاد بود، روی بولدوزر کار می‌کرد و در تیررس دشمن بدون توجه به آتش شدیدشان، خاکریز مستحکمی را ایجاد کرد و تحویل رزمندگان اسلام داد.^۱



در روزهای نخست جنگ وقتی نیروهای مزدور عراقی در تاریخ پنجم مهرماه ۱۳۵۹ به خرمشهر حمله کردند، دشمن پس از آنکه آتش سنگینی بر روی شهر ریخت، تانک‌هایش را از محله‌ای که بین مردم بنام «ساختمانهای پیش ساخته» و «سیل‌بند» معروف است، به طرف شهر پیش می‌آورد. بچه‌های شهر همگی با اینکه سلاح لازم را نداشتند با عجله خود را زیر سیل‌بند رسانده و منتظر نزدیک شدن تانک‌های عراقی شدند. به محض اینکه تانک‌ها کاملاً به ما نزدیک شدند، با نارنجک به آنها حمله کردیم. به یاد دارم برادر شهیدمان «احمد شوشی» در آن روز با شجاعت بسیار زیادی که داشت خود را به روی تانک‌های عراقی می‌رسانید و قبل از اینکه آنها متوجه شوند نارنجکی را به داخل تانک می‌انداخت و آن را منفجر می‌کرد و خود با چالاکی خاصی از تانک دور

۱- یکی از همزمان شهید «سیدمحمدتقی رضوی»

می‌شد.^۱



به خاطر ندارم که شبی از شب‌ها باشد ولی «خلیل» در خط مقدم و یا در جلوی خط مقدم نباشد. او همواره سوار بر لودر و بولدوزر بدون هیچ حفاظی در زیر آتش بی‌امان دشمن سنگر و خاکریز می‌زد. خصوصیت عجیبی که خلیل داشت این بود که در شناخت شلیک‌های دشمن مهارت خاصی داشت. خلیل به خوبی تشخیص می‌داد که شلیک کدام توپ و خمپاره به سوی لودر و بولدوزر اوست. لذا در موقع خطر به موقع از دستگاه پیاده می‌شد و در مواقعی که لازم نمی‌دید، هر چند از هر طرف آتش می‌بارید، به کار خود ادامه می‌داد.

او سرانجام حین شناسایی مواضع دشمن در «فاو» به شهادت رسید.^۲



در عملیات «طریق القدس» (فتح بستان) به منطقه‌ای برخورد کردیم که به صورت بسیار وسیع و گسترده مین‌گذاری شده بود. به دلیل سرعت ادامه عملیات می‌بایست تعدادی از برادران داوطلبانه در آن میدان وارد شوند و با شهادت خود برای بقیه بچه‌ها معبری باز کنند. ۹۰ نفر داوطلب شدند که به صورت دسته‌های پنج نفره با ندای یا حسین (ع) و یا مهدی (عج) به روی مین می‌رفتند و شهید می‌شدند، تا دسته هفتم، یعنی ۸۵ نفر همه شهید شدند. نوبت به دسته هجدهم که رسید، عبور از

۱- سید صالح موسوی

۲- یکی از همزمان جهادگر شهید «خلیل پرویزی» - ره یافتگان / ص ۴۰۶

میدان مین ممکن شد.

نکتهٔ عجیب در شهادت بچه‌ها این بود که هر کس سعی می‌کرد خود را به گونه‌ای به روی مین بیندازد که چند متر از میدان مین را خشتی کند تا افراد کمتری شهید بشوند.^۱



پسر عموی من «بهرام شمس» که یک جاویدالاثر ۱۸ ساله است، عضو گروه تخریب و شناسایی لشکر المهدی (عج) استان فارس بود. در عملیات «بدر» با یکی از برادران شیرازی داوطلبانه تصمیم گرفت پل شناوری را که عراقی‌ها از روی آن در حال پیشروی به سمت بچه‌ها بودند منفجر کند.

او به خاطر اینکه هرچه سریعتر جلوی عبور عراقی‌ها به طرف بچه‌ها را بگیرد تا پل منفجر شود، برای انفجار تی.ان.تی‌هایی که زیر پل کار گذاشته بود، عمداً از فتیله‌های کوتاهی استفاده کرد تا پل در مدت زمان کمتری منفجر شود. به همین خاطر بود که او و هم‌رزم دیگرش فرصت فاصله گرفتن از تی.ان.تی‌ها را نداشتند و با انفجار پل، هر دو به بهشت برین پر کشیدند.^۲



یک روز حین پیشروی در منطقهٔ عملیاتی «رقابیه» چند تن از بچه‌ها

۱- بسیجی سیدمصطفی میرغفاری - تیپ سیدالشهدا - بولتن خاطرات تبلیغات جبهه و جنگ قرارگاه کربلا

۲- برادر بسیجی محمد علی شمس - بولتن / ش ۳

روی مین رفتند و آسیب دیدند. «علیرضا» در حالی که خود از ناحیه پا به شدت مجروح شده بود و خون زیادی از او می‌رفت، ابتدا زخم دو نفر از مجروحان هم‌زمش را پانسمان کرد و سپس در حالی که پای خود را پانسمان می‌کرد از حال رفت و بیهوش شد.^۱



از خصوصیات «سید» شجاعت در جنگ بود. من کمتر کسی را به شجاعت و شهامت او در جنگ می‌شناسم. ایشان تنها به توضیحات شفاهی یا بررسی روی نقشه در قرارگاه اکتفا نمی‌کرد. توجه خاصی داشت که نحوه انجام شدن یا نتیجه کار را در محل مشاهده کند. ایشان در حین عملیات یا قبل از آن همانند یک راننده لودر در خط مقدم حضور پیدا می‌کرد و با توکلی که داشت به تقاضای فرماندهی «نه» نمی‌گفت و سعی داشت هر کاری زمین مانده است را انجام دهد. از جمله در عملیات «خیبر» و عملیات «الفجر مقدماتی» و «الفجر ۲، ۳» و «۴» که با بن‌بست مواجه شدیم و همه مانده بودند که چگونه از آب عبور کنند، ایشان با صراحت به فرماندهی عملیات گفت: «ما عبور از آب را برای شما میسر می‌کنیم.»

شاید آن زمان کسی باور نمی‌کرد امکان استفاده از پل‌های شناور هم هست و این‌ها همه ناشی از توکل و ایمان شهید رضوی به خداوند بود.^۲



۱- یکی از هم‌زمان شهید «علیرضا» ره یافتگان / ص ۳۶

۲- یکی از هم‌زمان جهادگر شهید «سیدمحمدتقی رضوی»

دی ماه سال ۵۹ بود که پیکر مجروح یک نوجوان ۱۵ ساله شهدی را به بیمارستان سرپل ذهاب در پادگان ابوذر آوردند. در دست او یک سر نیزه عراقی فرو رفته بود که تقریباً میچ او را از ساعد جدا می‌کرد. در نبردی تن به تن این حادثه واقع شده بود. وقتی دکترها تصمیم به قطع دست او گرفتند، فریاد زد: «اگر دستم را قطع کنید، همه شما را می‌کشم. من دستم را برای جنگ می‌خواهم!»

به هر تقدیری بود دست او پیوند زده شد و او پس از مدت کوتاهی دوباره به جبهه برگشت. پانزده روز بعد در کمال ناباوری جسد غرقه به خون این نوجوان را به بیمارستان آوردند که به روی مرگ لبخندی زیبا زده بود.^۱



در حمله نیروهای بعثی به شلمچه در سال ۶۷، گردان ۴۰۹ لشکر ثارالله محاصره شد. بعضی از برادران موفق شدند حلقه محاصره دشمن را بشکنند و از محاصره خارج شوند، ولی دشمن بعثی متوجه فرار آنها شد و به تعقیب تعدادی از آنها که از محاصره خارج شده بودند، پرداخت.

وقتی بچه‌ها به یک خاکریز رسیدند، شهید «میرحسین میرحسینی» به بقیه گفت: «شما بروید، من کنار این خاکریز جلو دشمن را می‌گیرم تا شما نجات پیدا کنید.»

هر چه بچه‌ها به او اصرار می‌کردند بگذار ما هم بمانیم قبول نمی‌کرد.

۱- خواهر «فیاض» بسیجی و امدادگر جبهه

بالاخره یکه و تنها جلو دشمن را گرفت و در این عملیات جاویدالانتر شد.^۱



در تهاجم نیروهای بعثی به شلمچه در سال ۶۷، «محمد رضا» مسؤول تعاون گردان فجر لشکر المهدی (عج)، توزیع نامه‌های رزمندگان در خط مقدم را به عهده گرفت. مسؤول خط به او گفت: «عراق حمله کرده است، شما به عقب برگردید.» او گفت: «نه، من همین جا می‌مانم. دور از جوانمردی است که من برگردم و بچه‌های خط مظلومانه شهید شوند.» سپس اسلحه‌اش را آماده کرد و به رزم پرداخت و در همان حمله جاویدالانتر شد.^۲



فروردین سال ۶۲ که نیروهای اسلام برای تصرف تپه ۱۱۲ و چند تپه دیگر در جبهه شرفانی دست به عملیات زدند، پس از پیشروی و تصرف خطوط اولیه و آزادسازی بعضی از تپه‌ها، دشمن بعثی معبر ورودی کانالی را که رزمندگان اسلام در آن بودند، شدیداً زیر آتش بی‌امان دوشکا و تیربارهای خود قرار داد، به نحوی که پیشروی بچه‌ها را کاملاً متوقف کرد. دشمن حتی با خمپاره ۶۰ بچه‌ها را داخل کانال هدف قرار می‌داد.

هوا کم‌کم رو به روشنایی می‌رفت که صدای شهید «مختار سلیمانی»

۱- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

۲- برادر جاویدالانتر «محمد رضا غلباش»

فصل چهارم: جلوه‌های شجاعت / ۱۰۱

فرمانده تیپ ابوذر و فرمانده گردان میثم همه را به خود آورد. فریاد می‌زد: «بچه‌های گردان میثم! این منم، مختار سلیمانی، مرا تنها نگذارید. من رفتم!» سپس ضامن نارنجکی را که به دست داشت کشید و بی‌محابا به طرف دوشکایی که به طرف ما شلیک می‌کرد شروع به دویدن کرد و با صدای بلند می‌گفت: «یا حسین(ع)».

بچه‌ها با دیدن این صحنه باهم از کانال خارج شدند و با شعار «الله اکبر» و «یا حسین(ع)» به دنبال مختار به سمت سنگرهای دشمن حمله بردند. سنگر دوشکا و سنگر چهارلول ضدهوایی توسط مختار منهدم شد و تپه ۱۱۲ توسط بچه‌های ما فتح شد.

هنوز بچه‌های ما با نیروهای دشمن درگیر بودند که خبر رسید مختار سلیمانی روی تپه ۱۱۲ به شهادت رسیده است.^۱



در عملیات «الفجر ۲» رزمندگان اسلام توانسته بودند ارتفاعات مهم ۲۵۱۹ را در عمق خاک دشمن به تصرف خود درآورند. این شکست آنچنان برای دشمن سنگین بود که ناچار شد برای باز پس‌گیری این ارتفاعات که بر کل منطقه و ارتفاعات اطراف مسلط بود، هلی‌برد کند و آن را از دست رزمندگان اسلام که تعداد آن بسیار کم بود خارج کند، اما هرچه هلی‌کوپترها نیرو می‌آوردند مورد آسیب آر.پی.جی‌های سرداران شهید «مرتضی جاویدی»، فرمانده گردان والفجر از لشکر المهدی(عج) و شهید عالی مقام «خلیل مطهرنیا» قرار می‌گرفتند.

در این عملیات با رشادت بچه‌ها، هلی‌برد دشمن بعثی با شکست کامل مواجه شد.^۱



سردار شهید «مرتضی جاویدی» از نیروهایی بود که از ابتدای جنگ در جبهه‌ها حضور همه‌جانبه داشت. روزهای اول جنگ در کرخه بود. چون فاصله نیروهای رزمنده اسلام با دشمن بسیار نزدیک بود و طرفین صدای یکدیگر را می‌شنیدند، بعضی از اوقات شهید جاویدی با کمال شجاعت بالای بلندی می‌رفت و با اخلاق اسلامی آنها را دعوت به پناهندگی می‌کرد.

او همیشه اول به آنها می‌گفت: «اشلونکم» (حالتان چگونه است؟) به همین جهت در جبهه بچه‌ها ایشان را اشلو (با حذف پسوند، نکم) صدا می‌زدند. جالب بود که بعضی خیال می‌کردند «اشلو» لقب مرتضی است!^۲



پس از آنکه رزمندگان اسلام تمرین‌ها و آموزش‌های مختلف عملی و کوهنوردی و راهپیمایی را سپری کردند، آماده انجام عملیات «والفجر ۲» در منطقه حاج عمران شدند.

فرمانده لشکر المهدی (عج) «حاج اسدی» در سخنرانی خود به رزمندگان گفت: «بدانید وقتی وارد منطقه شدید و عملیات را شروع کردید، ما راهی برای رساندن تسلیحات، تغذیه و ... به شما نداریم، جز

۱- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

۲- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

فصل چهارم: جلوه‌های شجاعت / ۱۰۳

اینکه یا شما باید پیروز بشوید و راه را باز کنید یا اینکه شهید و اسیر بشوید. هرکس آمادگی شرکت در این حمله را ندارد، مانعی نیست و می‌تواند همین الان از جمع ما خارج شود.» اما یک نفر هم نرفت!

گردان والفجر هم در این عملیات شرکت داشت. در این عملیات بخشی از نیروهای گردان که شهید «مرتضی جاویدی» هم در بین آنها بود چند شبانه روز در محاصره سخت دشمن قرار گرفتند. تنها نیمه‌های شب به سختی از تپه‌ها پایین می‌آمدند و مقداری آب به بالای تپه می‌بردند که بچه‌ها از تشنگی تلف نشوند. تعداد بچه‌ها کمتر از بیست نفر شده بود.

از سوی فرماندهی تصمیم گرفته شد به نیروهایی که امکان عقب‌نشینی دارند، دستور عقب‌نشینی داده شود. اما وقتی به شهید جاویدی گفته شد می‌تواند عقب‌نشینی کند، پاسخ داد: «فرمانده من قبل از عملیات به من گفته است که اسم اینجا را «تنگه اُحُد» گذاشته‌ایم. به همین دلیل من میل دارم مقاومت را در اینجا ادامه دهم تا جریان تنگه احد در تاریخ اسلام مجدداً تکرار نشود.»

خبر این اعلام مقاومت به برادر محسن رضایی - فرمانده کل سپاه - رسید و ایشان هم اجازه مقاومت داد. سرانجام جاویدی با نیروهای محدودی که داشت عملیاتی را که چیزی نمانده بود به شکست کشانده شود، به پیروزی درخشانی تبدیل نمود.

به نشانه تقدیر از این مقاومت، شهید مرتضی جاویدی به شرف دستبوسی حضرت امام(ره) مفتخر و به ایشان معرفی شد. امام (ره) با محبت خاصی خم شدند و سر این سردار رشید را بوسیدند.

شهید جاوید بعدها می‌گفت: «پس از این اظهار لطف امام، دست دور

گردن ایشان انداختم و هرچه توانستم امام را غرق بوسه نمودم. امام به من فرمودند: «شما قلب پاکی دارید، قدر قلب پاک خودتان را بدانید» و من عرض کردم آقا قلب ما سیاه است، برای ما دعا کنید.^۱



یکی از برادران «علیرضا» پس از شهادت او می‌گفت: «در کردستان یک جلسه بود. در آن جلسه مطرح شد که یکی از افراد حزب کومله خیلی خطرناک و پلید است. اگر کسی او را بگیرد یا بکشد، منطقه از شرّ او خلاص می‌شود.»

فردای آن روز دیدیم علیرضا این موجود پلید را دست بسته نزد بچه‌ها می‌آورد. به او گفتم: «چطور او را آوردی؟ فکر نکردی که شاید تو را بکشد!» گفت: «نه، فکر کردم او فریب خورده و اگر با او صحبت کنید شاید بشود همکاری او را در معرفی افراد خائن به مردم مظلوم کرد به خودمان جلب کنیم.»^۲

۱- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

۲- مادر طلبه شهید «علیرضا جلالی پور»

فصل پنجم
تشریح و معنویت

در عملیات فتح‌المبین بچه‌ها تعریف می‌کردند وقتی به سنگرهای دشمن نزدیک شدیم از درون سنگرهای دشمن صدای ترانه و آواز می‌آمد. ناگهان پاسدار شهید «حسین ناجی» فریاد زد: «بچه مسلمانها! گوش‌هایتان را بگیرید که مبادا گناهی گردنتان بیاید.» بچه‌ها همه گوش‌هایشان را گرفتند و تا نزدیکی سنگرهای دشمن که رسیدند آن وقت دست‌هایشان را رها کردند و به دشمن حمله بردند.^۱



برای هماهنگی‌های عملیاتی و سرکشی به نقاط مختلف جبهه، راه زیادی را پیموده بودیم. نیمه‌های شب جمعه بود که به یک قرارگاه رسیدیم. من از فرط خستگی راه و بی‌خوابی در گوشه‌ای پتویی روی خود کشیدم و خوابیدم. «عباس» علی‌رغم خستگی می‌خواست دعای کمیل بخواند. هنوز چند دقیقه‌ای نخوابیده بودم که صدای دلنشین و سوزناک او، خواب را از سرم پراند. عباس در آن تاریکی شب به خواندن دعای کمیل مشغول بود. دعا را از حفظ می‌خواند. بلند شدم و

۱- پاسدار شهید «محمد جواد درولی»

پشت سر او نشستم و به خواندن دعا پرداختم. حال عجیبی به من دست داد. نفهمیدم چه مدت از شروع دعا گذشته بود، وقتی به پشت سر خود نگاه کردم خیل عظیمی از بسیجی‌ها را دیدم که در آن تاریکی، صف اندر صف، پشت سر عباس نشسته و به دعا مشغول بودند. تاریکی شب مانع از این شد که صدای گریه‌های آرام و زمزمه‌های عاشقانه‌شان را کسی مشاهده کند.^۱



آخرین باری که «حیدر» از جبهه به شهر آمد در مسیر راه از شهر مقدس قم برای فرزند سه ساله‌اش امیر یک سجاده نماز و یک مهر کوچک و یک شیشه عطر خرید و به عنوان سوغات به او هدیه کرد. بعد به من گفت: «خانم! خواهش می‌کنم هر وقت نماز می‌خوانی، سجاده امیر را هم پهن کن تا از همین خردسالی با نماز و عشق به خدا مأنوس بشود.» حیدر در صبح‌های بسیار زود که برای نماز صبح بیدار می‌شد، با صدای بلند اذان می‌گفت.

او در عملیات «فتح خرمشهر» در سال ۶۱ در شلمچه اذان عشق را سرداد.^۲



از طرف جهاد برای عده‌ای از رزمندگان که خانواده‌های خود را به اهواز برده بودند مواد کوپنی معین شده بود، ولی «حاجی» اجازه نمی‌داد

۱- یکی از هم‌زمان سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی» - اطلاعات ۷۲/۳/۱۰

۲- همسر استوار شهید «حیدر عرب‌لو»

فصل پنجم: تشریح و معنویت / ۱۰۹

آن مواد را دریافت کنیم. او فقط دو دست لباس خاکی بسیجی داشت که به نوبت آنها را می پوشید. یک بار که پودر لباسشویی ما تمام شده بود، مقداری از ستاد گرفت و گفت: «مبادا با این پودر لباسی را که در منزل می پوشم بشویی. فقط لباس کار مرا با آن بشوی.» حاجی همیشه می گفت: «ما باید سعی کنیم در مورد بیت المال بستانکار باشیم، نه بدهکار!»^۱



«حاجی» تقید عجیبی به اذان گفتن داشت، به حدی که هرگاه کسی می خواست بداند آیا او در آن مقرر و موقعیت هست یا نه، اگر موقع اذان بود از اذان گفتن حاجی متوجه می شد. او هر جا که بود چه در مقرر پشتیبانی و چه در خط مقدم، تا ظهر می شد اذان می گفت. یک روز در حالی که روی دوبه ای کار می کرد یکی از بچه ها به او نزدیک شد و دید گرم کار است. گفت: «حاجی وقت ظهر شده.» حاج حسن یک باره دست از کار کشید و روی همان دوبه در وسط آب رودخانه کارون سرپا ایستاد و با صدای بلند اذان گفت.

او می گفت: «یک نماز جماعت در جبهه برای من از یک سال نماز در شهر بهتر است.»^۲



در عملیات «رمضان» نزدیکهای صبح بود که به مواضع مورد نظر

۱- همسر جهادگر شهید «حاج حسن کسایی» - ره یافتگان / ص ۲۴۶
۲- یکی از همزمان جهادگر شهید «حاج حسن کسایی» - ره یافتگان / ص ۲۳۷

خود در عمق خاک عراق رسیدیم. بچه‌ها با اینکه ساعتها پیاده‌روی کرده و با دشمن درگیر شده بودند، با روحی سرشار از ایمان و نشاط به نماز صبح ایستادند. آتش دشمن از هر طرف می‌بارید. در این میان نماز شهید «ساجدی» توجهم را جلب کرد. او با عرفانی خاص در حالی که سلاحش را بر زمین گذاشته بود، پوتین به پا به نماز ایستاد. اندکی بعد به سجده رفت. قدری گذشت، دیدم سجده‌اش خیلی طولانی شد. نزدیک‌تر رفتم، فکر کردم از خستگی به خواب رفته است اما دیدم بر اثر ترکشی که به او اصابت کرده، در حال سجده به شهادت رسیده است!^۱



از سجایای فرمانده شهید «حمید صالح‌نژاد» در جبهه تفکر دائمی او بود. هر کس حمید را می‌شناسد به طور حتم او را در اوقاتی نظیر صبح زود به هنگام سپیده‌دم دیده است، که متفکرانه و سر به زیر، در حال قدم زدن در جلو چادر یا سنگر فرماندهی است. او هر شب رزمندگان سنگر خود را جمع می‌کرد و با آنها آیات جهاد و قتال را حفظ می‌کرد و روز بعد هر کس وظیفه داشت در حضور جمع آیات حفظ شده را برای دیگران قرائت کند.^۲



شهید «بابایی» در میان انحطاط فرهنگی و انحرافات اخلاقی مراکز آموزشی زمان طاغوت، با اتکا به ایمان مذهبی خود، پاک و منزّه ماند و

۱- سردار «سید مجید موسوی»

۲- کتاب یادواره سردار شهید «حمید صالح‌نژاد»

اوقات فراغت خود را با پرداختن به ورزش و تفریحات سالم پر می‌کرد. نماز و روزه خود را در سخت‌ترین شرایط اجتماعی و خدمتی‌اش، رها نمی‌کرد و اغلب پروازهای طولانی او با گرفتن روزه، تلاوت آیات قرآن و خواندن اشعار مذهبی همراه بود.

در دوران طاغوت یک روز به هنگام پرواز که در حال خواندن تعزیه بود، فراموش کرده بود پیچ ارتباط رادیویی هواپیما را ببندد. صدای تعزیه ایشان در اطاق عملیات در میان پرسنل پخش می‌شد. بعد از اینکه پروازش خاتمه یافت، فرمانده‌اش ضمن خواستن توضیح، او را از تکرار چنین عملی شدیداً نهی کرد.^۱



در عملیات «قدس ۱ و ۲» برادری بود بنام «مظفری».^۲ او از بچه‌های تعاون‌گردان ما بود. شب‌های ماه مبارک رمضان که من در مخابرات پست می‌دادم، به من سفارش می‌کرد نیمه‌شب او را بیدار کنم. شب اول فراموش کردم، اما شب دوم که بیدارش کردم از اخلاص و ایمان او احساس حقارت کردم، چون این شهید بزرگوار از نیمه‌شب تا اذان صبح بر روی پل شناور مشغول قرائت قرآن و نماز شب بود.^۳



«عباس» اصلاً دوست نداشت ضرری و زیانی به بیت‌المال بزند. به

۱- یکی از هم‌زمان سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی» - اطلاعات ۷۲/۳/۱۰

۲- ایشان بعدها به شهادت رسید.

۳- برادر بسیجی عباس محمودی - لشکر ۲۵ کربلا

من می‌گفت: «دوست دارم در هواپیما و به هنگام عملیات جنگی شهید شوم. اما آرزویم این است که بتوانم هواپیمایم را با کمترین صدمات روی زمین بنشانم...» و چه خوب به آرزویش رسید. خودش شهید شد و هواپیمایش سالم به زمین نشست.^۱



«صادق» در جریان تخلیه یکی از مقرهای جهاد در سه راهی طلائیه، درس بزرگی به ما داد. او مشاهده کرد که پلیتی در داخل توالت افتاده و همه از کنار آن بی‌تفاوت می‌گذرند. در میان تعجب همزمانش به داخل توالت رفت، آن را درآورد و با خونسردی تمیز کرد و روی سایر پلیت‌ها گذاشت. گفت: «آیا آن پیرزنی که تخم‌مرغ‌هایش را جمع می‌کند و برای جبهه می‌فرستد راضی است من این پلیت را برندارم تا از آن استفاده دوباره‌ای بشود؟»^۲



نماز اول وقت شعار مسلم و تثبیت شده شهید «مرتضی آوینی» بود. وضو گرفتن و آماده بودن و هر لحظه به آسمان و ساعت نگاه کردن و انتظار وقت نماز را کشیدن چیزی بود که من همیشه در سیدمرتضی می‌دیدم؛ چه در اینجا و چه در مدت یک ماهی که هم اتاقی هم، در مکه و مدینه بودیم.

او همیشه می‌گفت: «وقت جلسات را طوری تنظیم کنیم که یا بعد از

۱- پدر سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی» - اطلاعات ۷۲/۳/۱۰

۲- یکی از همزمان شهید «سیدمحمدصادق دشتی» - ره یافتگان / ص ۳۸۹

فصل پنجم: تشریح و معنویت / ۱۱۳

نماز شروع شود و یا قبل از نماز به پایان برسد.» اگر این تنظیم برنامه محقق نمی‌شد، تلاش می‌کرد هنگام نماز در میانه جلسه وقفه‌ای ایجاد کند و بقیه را هم به نماز اول وقت بکشاند.^۱



«سید» یک جهادگر اسوه بود. همیشه متوسل بود. یک تسبیح در دست داشت و ذکر می‌گفت. همیشه یک التهاب و هیجان درونی برای کار داشت. وقتی به او گفته می‌شد برای جلسه به قرارگاه بیاید، مثل این بود که دنیا را به او داده‌ای. از هر کجا او را احضار می‌کردند، بلافاصله می‌آمد.^۲



وقتی قرار شد ۲۶ اسفند سال ۱۳۵۹ عملیات موفق و معروف «غرب سوسنگرد» انجام شود، تصمیم فرماندهی این بود که ساعت شروع عملیات رأس ساعت پنج صبح باشد، که مصادف با اذان صبح بود. زمان عملیات به تمامی بچه‌های عمل کننده ابلاغ شد. وقتی بچه‌ها خودشان را آماده عملیات می‌کردند یکی از مسئولین، شهید «حسین بهرامی» را دید که بسیار غمگین و افسرده است؛ اما همه بچه‌ها قیافه‌ای شاد و بشاش داشتند و باهم شوخی می‌کردند، انگار نه انگار که به میدان جنگ می‌روند و خود را آماج گلوله‌ها قرار می‌دهند. از برادر بهرامی پرسیدند: «چرا ناراحتی؟ خدای ناکرده از چیزی

۱- سیدمهدی شجاعی - راز خون/ ص ۶۳

۲- سپهبد شهید علی صیادشیرازی درباره شهید «سید محمد تقی رضوی»

می ترسی؟» پاسخ داد: «نه، من ترسی از جنگ ندارم. از این ناراحت هستم که شما عملیات را به شکلی طراحی کرده‌اید که درست مصادف با اذان صبح است و فکر این را نکرده‌اید که ما نمازمان را چگونه بخوانیم!» او عقیده داشت مانند امام حسین(ع) در روز عاشورا در وسط میدان جنگ و درگیری، موقع نماز باید نماز خواند. فردای آن روز حسین را دیدم که در حال سجده به شهادت رسیده است.^۱



سردار شهید «محمد بروجردی» حساسیت زیادی به دروغ گفتن داشت و بچه‌ها را به شدت از آن برحذر می‌داشت. یک روز در سپاه مهاباد، بعد از اقامه نماز جماعت، همه بچه‌ها دعای «الهی عَظَمَ البلاء» را می‌خواندند. دعا که تمام شد محمد برخاست. رو به برادران کرد و گفت: «برادران آیا ما واقعاً رسیده‌ایم به اینکه دچار بلا شده‌ایم؟ آیا واقعاً امیدمان از همه جا قطع شده و فقط از خدا کمک می‌خواهیم؟ برادران مواظب باشید که حتی یک دروغ هم نگوییم. پناه بر خدا.»^۲



یک روز برای احداث پل عظیمی در منطقه مشغول فعالیت بودیم که کار دچار مشکل شد. سنت شهید «بابایی» این بود که وقتی در انجام کارها مشکلی پیش می‌آمد کار را رها می‌کرد، وضو می‌گرفت و دو

۱- برادر کریم کریمی پور - لشکر ۷ ولی عصر

۲- یکی از همزمان شهید «محمد بروجردی» - فرمانده من / ص ۸۱

رکعت نماز می‌خواند و حل آن مشکل را از خدا می‌خواست. در این مشکل هم چنین کرد و آن مانع بر طرف شد. همگی هم‌زمان او شهادت می‌دهند که هیچ مشکلی نبود که پس از نماز و راز و نیاز «محمد» با خدای متعال، برطرف نشود^۱



«مجید» همه چیز را در «لااله الاالله» محقق می‌دید و معتقد بود که اگر ما توانستیم در مقابل همه مشکلات و سختی‌ها این شعار را در زبان و بیان خود جاری و ساری نماییم، در حصار امن و امان خدای تبارک و تعالی قرار خواهیم گرفت.^۲



«آقاتقی» روی قرآن خیلی تأکید داشت. همیشه به من توصیه می‌کرد به یاد خدا و در رابطه با او باشم و همواره قرآن بخوانم. به یاد دارم که وقتی از غرب آمد تعریف می‌کرد: «من این بار در اوقات فراغت، قرآن تلاوت کردم و به قدری از آیات خدا لذت بردم که گویی تا به حال این همه حلاوت از قرآن نچشیده بودم.^۳



آخرین ماه رمضانی که «سیدمرتضی» در جمع ما بود، احساس کردم

۱- یکی از هم‌زمان شهید «محمد صادق بابایی» - ره یافتگان / ص ۳۴۹

۲- برادر بسیجی شهید «مجید خواجوی»

۳- همسر شهید «سیدمحمدتقی رضوی»

نیمه شب از بستر خواب برخاست، اما به گونه‌ای که کسی متوجه راز و نیاز و سوز و گداز او نشود. نماز شب او به راستی دیدنی بود. طنین و لحن جذابش هر شنونده‌ای را از خود بیخود می‌کرد. به یاد دارم آخرین سجده نماز شب خود را بسیار طولانی کرد و با چشمانی گریان شهادت را تمنا می‌کرد.

سیدمرتضی جمعه‌ها را که در شهر بود از من فانوس می‌خواست و با هم‌زمان دیگر خود پس از اذان صبح، بر مزار دوستان شهیدش حاضر می‌شد و دعای ندبه می‌خواند. او در کربلای ۴ جاودانه شد.^۱



قبل از عملیات «والفجر ۹» در منطقه پنجوین بودیم. هوای منطقه بسیار سرد بود، به حدی که بچه‌ها از چادرهای خود کمتر بیرون می‌آمدند. در آن شرایط سخت، شهید «شاهمراد» شب‌ها برمی‌خاست و علی‌رغم کار و تلاش زیادی که در روز داشت، به نماز شب می‌ایستاد.^۲



در عملیات «مطلع الفجر» که قرار بود تنگ کورک آزاد شود، مقدار زیادی پیشروی کردیم. حین پیشروی عده‌ای از بچه‌ها که به سمت رأس ارتفاع در حرکت بودند، زیر رگبار تیربارهای عراقی قرار گرفتند و متوقف شدند. بلافاصله فرمانده گروه با بی‌سیم به شهید «محمد بروجردی» اطلاع داد که نیرو لازم داریم. او گفت: «مقاومت کنید، الان

۱- مادر طلبه بسیجی و جاویدالانتر «سید مرتضی شفیعی»

۲- برادر محمد کریمی درباره شهید «محمدعلی شاهمراد» - پیام انقلاب / ش ۳۱۶

نیروها به کمکشان می‌آیند.»

این گفته او برای ما تعجب‌آور بود، چون می‌دانستیم نیرویی در کار نیست. بعد از تماس دوباره با اطمینان پاسخ داد مقاومت کنید، نیروها می‌رسند.

در تماس سوم، بی‌سیم چی گروه هم شهید شد. فرمانده خود بی‌سیم را به دست گرفت و با عصبانیت فریاد زد: «پس چرا نیرو نمی‌فرستید؟» در این جا بود که صدای رسای محمد به گوش رسید که: «مقاومت کنید، ملائکه الله می‌رسند. و ادامه داد: «انَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا اللَّهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوا تَنْزَلَ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ» تلاوت او به همه ما دلگرمی و اطمینان خاصی بخشید.^۱



آخرین باری که «حیدر» می‌خواست به جبهه اعزام بشود، پسر بزرگمان امیر سه ساله بود. وقتی دید پدرش ساک خود را بسته است، بسیار بی‌قراری می‌کرد. ساک پدر را زیر سرش گذاشت و به خواب رفت. نیمه‌های شب بود که با صدای زمزمه مناجات و گریه همسرم از خواب بیدار شدم. وقتی علت گریه او را پرسیدم با چشمانی اشکبار گفت: «از خدا کمک می‌خواهم تا به بچه‌مان صبر عطا کند تا من بتوانم صبح به جبهه بروم.» دعای او مستجاب شد، چرا که امیر سه ساله با آن بی‌تابی شب گذشته، با آرامی پدرش را برای همیشه بدرقه کرد، تا اینکه در عملیات فتح خرمشهر از شلمچه به بهشت پرواز کرد.^۲

۱- فرمانده من / ص ۸۳

۲- همسر استوار شهید «حیدرعلی عرب‌لو»

در آخرین اعزامی که با «محمد» به جبهه داشتیم او مسؤولیت فرماندهی یک دسته را بر عهده داشت. او نیروهای خود را به گونه‌ای برای عملیات «کربلای ۵» آماده می‌کرد که همیشه نیروهایش از بهترین نیروهای گردان بودند.

یک شب که از رزم برگشته بودیم، محمد تصمیم گرفت عده‌ای از افراد دسته را که در ستون بی‌نظمی کرده بودند، تنبیه کند. آنها را به خط کرد و به پشت چادر برد. ما فکر کردیم که به آنها تمرین‌های سختی مانند سینه‌خیز می‌دهد، اما او تعلیم را بر تنبیه ترجیح داد و به همه آنها نماز شب آموخت.

وقتی بچه‌ها برگشتند، قدری که گذشت دیدیم همه آنها به نماز شب ایستاده‌اند.^۱



در طول چند سالی که خداوند توفیق داد از نزدیک در خدمت «مرتضی» باشم، هیچ وقت به یاد ندارم که هنگام اذان و وقت نماز برسد و او در حال نماز نباشد. وقت نماز که می‌شد مرتضی وضو نمی‌گرفت، چون دائم‌الوضو بود.

همیشه دیگران را دعوت به نماز جماعت می‌کرد. نیمه‌های شب که می‌رسید نماز شب و گریه‌های او دیدنی بود.

او که فرماندهی لایق بود، در عزاداری‌ها با پای برهنه شرکت می‌کرد و گردان را هم در مراسم شرکت می‌داد و با نظم و ترتیب خاصی

۱- یکی از هم‌زمان بسیجی شهید «محمد ملوتی»

بچه‌های گردان را به نوبت به زیارت امام رضا(ع) می‌فرستاد.^۱



یک روز من برای «محمد» از پول شهریه‌ای که از حوزه می‌گرفت یک لباس زیر دوختم و به او دادم که بپوشد. گفتم: «پول پارچه را از کجا آوردی؟» گفتم: «از پول شهریه خریدم.» گفتم: «نه، از پول شهریه برای من لباس تهیه نکن. خواهش می‌کنم از پول منبرهایی که می‌روم پارچه بخر.» ایشان در حوزه به سلمان معروف بود. دوستان او به شوخی به ما می‌گفتند: «آدم بسیار خوبی است، اما یک عیب دارد که شب‌ها نمی‌خوابد و دائم نماز شب می‌خواند!»^۲



شهید آوینی همیشه وضو داشت، چون همه کارهایی را که انجام می‌داد به عنوان عبادت تلقی می‌کرد. همیشه دغدغه نماز شب داشت؛ مثل انتظاری که برای ادای نمازهای واجب می‌کشید. نیمه‌های شب که می‌شد، از خواب می‌پرید.

در آخرین لحظات عمرش که خون زیادی از او می‌رفت، این دعا را مرتب زمزمه می‌کرد: «اللَّهُمَّ اجْعَلْ مَمَاتِي شَهَادَةً فِي سَبِيلِكَ» (خدایا مرگ مرا شهادت در راه خودت قرار بده!)^۳

۱- هم‌رزم سردار شهید «مرتضی جاویدی»

۲- همسر طلبه شهید «محمد مصطفوی کرمانی»

۳- همایون‌نفر - از هم‌رزمان شهید آوینی



یک شب برای عملیات آماده شدیم. حتی تا پشت خاکریز دشمن هم رفتیم؛ ولی بنا به دلایلی به ما دستور عقب‌نشینی دادند. وقتی به مقر برگشتیم «بهبود» را آن‌قدر افسرده دیدم که هیچ سابقه‌ای نداشت. وقتی علت ناراحتی‌اش را پرسیدم، گفت: «تا به حال چند بار به جبهه آمده‌ام و از این جهت ناراحت هستم که چرا لیاقت حضور در عملیات را پیدا نکرده‌ام.» بعد مرا قسم داد و گفت: «اگر مرا دوست داری و خیر و صلاح مرا می‌خواهی برای من دعا کن شهید شوم و با اولیاء خدا در قیامت محشور گردم.»

او که هر شب نماز شب می‌خواند در آن شب به دلیل خستگی برای نماز شب نتوانست بیدار شود. صبح با حالتی عصبانی از من گله کرد و گفت: «چرا دیشب مرا برای نماز شب بیدار نکردی؟»^۱



شهید «حسن کیانیان» بنا به توصیه امام (ره) حتی در سخت‌ترین شرایط نیز حتی الامکان نمازهای یومیه را در پنج نوبت می‌خواند. اگر با تعدادی از برادران در یک مکان مجتمع بودند و وقت نماز می‌رسید حتماً نماز جماعت برپا می‌کرد.

همیشه قرآن کوچکی با خود داشت که هرگاه فراغت پیدا می‌کرد آن را تلاوت می‌کرد.

با اینکه کارهای خیر او در پنهانی انجام می‌شدند، اما برای تشویق و

۱- هم‌رمز جاویدالآثر نوجوان بسیجی «بهبود بردبار»

ترغیب دیگران، نماز شب را مدتی در آسایشگاه می خواند.
«عباس» برادر شهیدش می گفت: «حاضریم قسم بخورم حسن حتی قبل از انقلاب، نماز شب می خواند، ولی اصرار بر پنهان بودن عبادت خود داشت؛ اما من یک شب بالاخره موفق شدم که بینم حسن نماز شب می خواند.»^۱



بسیجی شهید «عبدالله فلاحی» هنگامی که می خواست نماز بخواند جلو آینه می ایستاد و موهایش را به دقت شانه می زد و با عطر و گلاب خود را خوشبو می کرد و می گفت: «من می خواهم به مهمانی خدا بروم، باید تمیز و نظیف به این مهمانی بروم.»
او به انجام مستحبات و ترک مکروهات بسیار پای بند بود. هیچ گاه دیده نشد چای گرم را برای خوردن فوت کند. وقتی ساعت دوازده شب از پایگاه بسیج مسجد محل به منزل می آمد، اگر شام را برای او گرم می کردیم، می گفت: «همین که هست خوب است. غذای داغ خوردن مکروه است.»^۲



شهید «داریوش کشاورز» انس خاصی با دعا داشت. کتابچه کوچکی داشت بنام ارتباط با خدا، به محض اینکه از مدرسه به خانه باز می گشت

۱- شهید «عباس کیانیان» برادر شهید، «حسن کیانیان» - کلمه طیبه - خاطرات شهید عباس کیانیان

۲- خواهر بسیجی شهید «عبدالله فلاحی»

به سراغ آن می‌رفت و مشغول قرائت دعای توسل و دعاهای دیگر می‌شد. تا می‌فهمید در مسجد مراسم دعا هست، فوراً به مسجد می‌رفت. بدین‌گونه اوقات فراغت را در آن سنین نوجوانی با دعا سپری می‌کرد.^۱



در گردان والفجر لشکر المهدی (عج) برادران عاشق از جاهای مختلف جمع می‌شدند، اما طریقه عضوگیری این گردان با سایر گردانها تفاوت چشمگیری داشت.

نیروهای این گردان علاوه بر عبور از کانال پذیرش بسیج لشکرها، باید از کانال پذیرش خود گردان هم عبور می‌کردند. روال گزینش بدین‌سان بود که نیروهای گردان در شهرها و روستاهای خود، نیروهای شجاع و زبده را شناسایی و به گردان معرفی می‌کردند. شرکت در مراسم نماز جماعت، دعا و کلاس‌های اخلاقی و عقیدتی، رعایت موازین اخلاقی، عدم اعتیاد حتی به سیگار و... از شرایط حضور در گردان بود و این همه از برکت وجود فرماندهان مخلص این گردان، خصوصاً شهید «مرتضی جاویدی» فرمانده گردان بود، که گاه باعث می‌شد نفرات گردان از ۳۵۰ نفر به ۷۰۰ نفر برسد.^۲



«بهبود» با اینکه نوجوانی سیزده ساله بود ولی بسیار به رعایت آداب شرع پای‌بندی نشان می‌داد. مثلاً در رفت و آمدهای خانوادگی روی

۱- پدر شهید «داریوش کشاورز»

۲- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

فصل پنجم: تشریح و معنویت / ۱۲۳

مسأله رعایت حجاب تأکید زیادی داشت و اگر خانواده‌ای در این باره کوتاهی می‌کرد، رفت و آمدش را قطع می‌کرد و می‌گفت: «من شرم می‌کنم و ترجیح می‌دهم در منزل تنها بمانم.»
او روزهای دوشنبه و پنجشنبه هر هفته و نیز تمام روزهای میلاد ائمه اطهار و روزهای عید نوروز و عید غدیر را روزه می‌گرفت و غسل جمعه او ترک نمی‌شد.^۱



سال ۶۷ که عراق به شلمچه حمله کرد، یک تیپ کماندویی دشمن موفق شد قسمتی از نیروهای اسلام را به محاصره خود درآورد. ساعت حدود چهار نیمه شب بود، دشمن از تعداد دقیق بچه‌ها مطلع نبود و از طرفی مهمات ما در خط رو به اتمام بود. در گرما گرم دفع پاتک عراق چشمم به «حسین نارویی» افتاد که گاهی به عنوان کمک تیرانداز به تیربارچی کمک می‌کرد و گاهی هم خود پشت تیربار می‌نشست و قلب مزدوران عراقی را نشانه می‌گرفت. او نماز صبح خود را در محاصره دشمن چنان با آرامش و وقار می‌خواند که مایه تعجب همگان می‌شد.
حسین بعد از نماز دست به دعا برداشت و پس از دعا، پشت تیربار نشست. هنوز لحظاتی نگذشته بود که صدای شهادتین او بلند شد. در حالی که مشغول بستن زخم عمیق او بودیم، صدای تکبیر برادران ما شنیده می‌شد که حکایت از شکستن محاصره دشمن بعثی می‌کرد.
لحظاتی بعد او به آسمان پرکشید، گرچه از برکت مناجات

۱- خواهر بسیجی جاویدالآثر «بهبود بردبار»

مخلصانه‌اش هم خود به بهشت رفت و هم حلقهٔ محاصره شکسته شد.^۱



شهید «عباس کیانیان» خیلی با قرآن مأنوس بود و خیلی قرآن می‌خواند. صبح‌ها بعد از زیارت عاشورا، ظهرها قبل از نماز و شب‌ها که می‌خواست بخوابد به طور حتم تلاوت قرآن را ترک نمی‌کرد.^۲



بسیجی شهید «عیسی خدری» هر مجلسی را مناسب می‌دید، می‌گفت: «چه خوب است که الآن یک روزه، آن هم روزهٔ حضرت زینب (س) یا حضرت زهرا(س) را بخوانم و شروع می‌کرد به خواندن و بازگو کردن زبان حال زندگی و مصیبت‌های آنها و چگونگی تحمل مصائب توسط حضرت زینب(س). می‌گفت: «اگر برای ما هم زمانی چنین اتفاقی بیفتد، باید زینب‌وار مقاومت کنیم و پیام‌رسان خون شهدا باشیم.»

آخرین کلام عیسی در بی‌سیم با فرمانده لشکر ثارالله این بود: «ما همه شاگردان مکتب مولایمان علی(ع) هستیم و باید علی‌وار بجنگیم. پس از ادای این کلام بود که به درجهٔ رفیع شهادت نایل آمد.^۳



۱- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

۲- برادر خانزاده

۳- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

فصل پنجم: تشریح و معنویت / ۱۲۵

از خصوصیات شهید «محمد قاسمیان شیروانی» این بود که هرگز تشرف به حرم امام رضا(ع) را ترک نمی‌کرد. در آخرین باری که عازم جبهه بود، به حرم امام رضا(ع) مشرف شد و با امام خود وداع کرد. محمد وصیت کرده بود جسدش را در جوار قبر امام رضا(ع) به خاک بسپارند و برایش زیارت‌نامه امام رضا(ع) را بخوانند. او در ۶۵/۱۰/۲۱ از کربلای شلمچه به جوار امام حسین(ع) پر کشید.^۱



برنامه روزانه بسیجی شهید «حسین حقیقت» که در دفتر خاطراتش ثبت شده بود به شرح زیر است:

صبح‌ها	زیارت عاشورا.
ساعت دو بعدازظهر	یک صفحه قرآن.
شب موقع خواب	یک تسبیح صلوات.
شب	نماز شب.

اگر خداوند سعادت و توفیق انجام این برنامه را به من بدهد، بسیار خوشحال می‌شوم.^۲



«عباس» در مورد بیت‌المال خیلی احتیاط می‌کرد و هرگز از وسایل و امکانات اداری در امور شخصی استفاده نمی‌کرد. در مسئولیت معاون

۱- کتاب یادواره شهید «محمد قاسمیان شیروانی»

۲- از کتاب یادواره شهید «حسین حقیقت»

عملیاتی فرماندهی نیروی هوایی چند ماشین در اختیارش بود. در آن اوایل ماشین شخصی نداشتیم، اگر چه برای رفتن به جایی ساعت‌ها در انتظار تاکسی و اتوبوس وقت صرف می‌کردیم، اما هرگز راضی نبود از ماشین دولتی استفاده کنیم.^۱



شهید «بابایی» دو شب قبل از شهادت به قزوین آمد. پسر من سرباز بود و او هم همان موقع می‌خواست به قزوین بیاید. در ترمینال تهران سوار مینی‌بوس می‌شود با عباس - که آن موقع سرتیپ بود و ما از طریق بچه‌های ده که سرباز بودند فهمیده بودیم که در نیروی هوایی مقام فرماندهی دارد - برخورد می‌کند. او می‌بیند که ایشان مثل یک آدم معمولی سوار مینی‌بوس شد، در حالی که اگر می‌خواست بهترین ماشین‌های نیروی هوایی در اختیارش بود، ولی او نخواست بود از بیت‌المال استفاده شخصی بکند!

پسر من با ایشان سلام و احوالپرسی می‌کند. وقتی پسر من به خانه آمد و گفت تیمسار بابایی را در مینی‌بوس دیده است، به او گفتم: «پسر جان! به او می‌گفتی لااقل محل خدمت تو کجاست، شاید تلفنی توصیه‌ای، سفارشی بکند، بالاخره سال‌هاست که عباس با ما دوست است و به تازگی فامیل هم شده‌ایم!»

پسر من گفت: «وقتی به تیمسار گفتم سرباز هستم، گفت حالا که داری خدمت می‌کنی سعی کن بروی جبهه و از اسلام و انقلاب دفاع کنی. در

۱- همسر سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

این شرایط که ما هستیم خدمت در جبهه از همه کارها مهم تر است. وقتی او این حرف را به من گفت، چطور می توانستم به او بگویم سفارش مرا بکند تا در جای راحت تری خدمت بکنم؟»

وقتی پسر این حرف را گفت، یادم آمد یک شب که منزل یکی از اقوام میهمان بودیم، عباس هم آنجا بود. من موقعیت را مناسب دیدم به عباس گفتم: «آقا هر کسی در فامیلش مسؤولی یا صاحب منصبی دارد، خیلی خوشحال است، چون به او کمک می کند. تو هم برای خودت مقامی هستی و اختیاراتی داری، به ما مرحمتی کن و سفارش کن پسر مرا که سرباز است جای خوب و راحتی بگذارند که بیشتر بتواند پیش ما بیاید.» عباس خیلی ناراحت شد و گفت: «همه سربازان پدر و مادر و فامیل دارند و الان دارند در جبهه ها به اسلام خدمت می کنند، چطور شما دلت راضی می شود پسر شما جای راحتی باشد و بچه های دیگران در جاهای سخت خدمت کنند؟!» سپس با ناراحتی گفت: «اگر احتیاج به کمک دارید، من حاضرم برای شما کارگری کنم، اما از این خواهش ها از من نکنید که از دستم بر نمی آید.»^۱



سال قبل من قصد داشتم به خانه خدا مشرف شوم. به «عباس» گفتم: «دایی جان، شما با آقای... دوست هستی، کاری کن که من بتوانم زن دایی ات را هم در این سفر با خود ببرم.» با خنده گفت: «دایی جان! اگر خانم شما بدون نوبت به مکه برود، اولاً اشکال دارد، ثانیاً اینکار حق یک

۱- یکی از دوستان سرلشکر خلبان شهید «بابایی»

نفر دیگر را پایمال می‌کند و این موضوع خلاف شرع است.^۱



شبی که «عباس» منزل ما بود، یکی از معلمان دورهٔ دبیرستانش از طریق یکی از اقوام به خانه ما آمد تا عباس در مورد پسر او که سرباز بود توصیه و سفارش کند. عباس خیلی مؤدبانه با ایشان برخورد کرد و گفت: «شما طبق وظیفه‌ای که داشتی به من و بقیه شاگردان درس دادی و در ازای آن حقوق گرفتی، بنابراین نباید به خاطر این‌کار انتظار داشته باشی من برای شما پارتی بازی کنم، چون این‌کار از من ساخته نیست!»^۲

۱- دایی سرلشکر خلبان شهید «بابایی»

۲- پدر سرلشکر خلبان شهید «بابایی»

فصل ششم

امدادهای غیبی

یک روز «ابوالقاسم» برای ما تعریف می‌کرد: «در جریان محاصرهٔ سوسنگرد با چهار نفر از برادران برای شناسایی مواضع نیروهای بعثی رفته بودیم. در مراجعت راه را گم کرده بودیم و در مسیر ناشناخته‌ای که نمی‌دانستیم و پر از مین بود، وارد شدیم. همگی مردد بودیم که مسیر قبلی ما از کدام طرف است. ناگهان یکی از گاوهایی که در منطقه پراکنده بودند، درست در جهت راهی که انتخاب کرده بودیم به راه افتاد و بلافاصله روی مین رفت و تکه تکه شد و ما که نصرت خدا را در این حادثه احساس کردیم، مسیر خود را تغییر دادیم.»

ابوالقاسم سرانجام در اردیبهشت ماه ۶۰ در عملیات «بازی دراز» بهشتی شد.^۱



«سید» می‌گفت: «در عملیاتی که در محور «سومار» انجام گرفت، حین پیشروی به سمت نیروهای دشمن بعثی، گلولهٔ خمپاره‌ای در نزدیکی ما منفجر شد که باعث گردید یکی از همزمانم از دو چشم نابینا شود. او

۱- همسر بسیجی شهید «ابوالقاسم ناصری»

دست مرا محکم گرفته بود و می‌گفت سید تو را به خدا مرا تنها مگذار، جایی را نمی‌بینم. من در حالی که دستش را محکم گرفته بودم به او گفتم آهسته حرف بزن عراقی‌ها دور تا دور ما را گرفته‌اند.

آنها به قدری به ما نزدیک بودند که به راحتی صدای آنها را می‌شنیدیم. در این میان شروع به خواندن آیه «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنَ أَيْدِيهِمْ...» کردیم و از محاصره تنگ نیروهای عراقی با امداد الهی خارج شدیم و به هم‌زمانمان پیوستیم.»

مرغ روح این شهید پاک باخته سرانجام در عملیات «خیبر» از جزیرهٔ مجنون به سوی اجداد طاهرینش در بهشت برین پر گشود.^۱



در عملیات «کربلای ۵» نیروهای جلویی ما احتیاج به آتش داشتند. من یک قبضهٔ خمپاره داشتم، آن قدر با آن شلیک کرده بودم که بدنهٔ آن کاملاً قرمز شده بود. در آن حال یک گلوله در آن انداختم و منتظر شلیک شدم. گلوله شلیک شد، اما وقتی برگشتم با کمال تعجب مشاهده کردم قبضه خمپاره سر جایش نیست. با شوخی به دیده‌بان جلو گفتم: «شما لولهٔ خمپاره را ندیدی که به طرف عراقی‌ها برود!» او هم پاسخ منفی داد. به دلیل ضرورت، قبضه دیگری آوردیم. وقتی در حال کندن جای سکوی آن بودیم، دیدیم لولهٔ خمپاره نیم متر به داخل زمین فرورفته است.^۲

۱- همسر بسیجی شهید «سید محمد غیاثیان»

۲- بسیجی شهید «حمیدرضا مسعودی» - بولتن خاطرات تبلیغات قرارگاه کربلا/ ش ۱



بعد از عملیات «کربلای ۵» که در سنگرهای به جا مانده از بعثی‌ها مستقر شدیم، فرصت را غنیمت شمرده و از یکی از برادران، قرآنی را گرفتم و به آن تفأل زدم. سوره مبارکه فرقان آمد، آیه راجع به مرگ و زندگی بود و از اینکه مردن و حیات به دست خداوند است. در این موقع موشک یکی از هلی‌کوپترهای دشمن به سمت سنگر ما شلیک و منفجر شد. تمام گونی‌های پر از خاک سنگر به سر و روی ما ریخته شد. با اینکه موشک زیر سنگر ما عمل کرده بود، اما به هیچ یک از ما آسیبی نرسید.^۱



یکی از مشکلات عملیات در هور این بود که دشمن با کمین‌هایی که در هور ایجاد کرده بود، با کوچک‌ترین حرکتی که از طرف بچه‌ها صورت می‌گرفت، مانند اثر رفت و آمد قایق‌ها و یا حرکت غواص‌ها که نی‌ها را به صدا در می‌آورد، دشمن پی به حرکت ما می‌برد. این مشکل در شب‌های عملیات صد برابر می‌شد، چون حرکت و رفت و آمد آن همه غواص و قایق قطعاً در هور برای دشمن ایجاد حساسیت می‌کرد. اما در شب عملیات «عاشورای ۴» امداد الهی عجیبی اتفاق افتاد. و آن این بود که همزمان با حرکت غواصان و موج اول (اولین گروه عمل کننده) ناگهان تمامی قورباغه‌ها و موجودات هور با همدیگر شروع به سرو صدا کرده و حساسیت‌ها را خنثی کردند!

۱- بسیجی شهید «حمیدرضا مسعودی» - بولتن خاطرات تبلیغات قرارگاه کربلا/ ش ۱

این امداد عجیب طوری بچه‌ها را دلگرم کرد که غواص‌ها - که در مواقع عادی آرام فین می‌زدند تا در جریان آب تغییر ایجاد نشود - در آب شیرجه می‌رفتند!^۱



یک روز «بهرام» خاطره جالبی را برای ما تعریف کرد. او می‌گفت: «با دو نفر از بچه‌های تخریب لشکرالمهدی (عج) به مواضع دشمن نفوذ کردیم تا منطقه را کاملاً شناسایی کنیم. ناگهان یک افسر عراقی از سنگر خود بیرون آمد. با اینکه در فاصله پنج متری ما بود، ما را ندید. فوری به دلیل تاریکی شب از او فاصله گرفتیم و روی زمین دراز کشیده و منتظر ماندیم تا شرش را کم کند. او به ما نزدیک و نزدیکتر می‌شد تا اینکه دیدم یک پایش را محکم روی بازویم گذاشت. آنقدر سنگین بود که احساس کردم دستم دارد قطع می‌شود. به هر صورت خودم را کنترل کردم که فریاد نزنم. هنوز به درستی نمی‌دانستم که او چه منظوری دارد. سرم را هم که نمی‌توانستم بالا کنم. پس از سپری شدن لحظاتی احساس کردم بر سر و بدن من ادرار کرد. خیلی عصبانی شدم. در این حال بود که زمزمه کردم خدایا ما این همه رنج و زحمت را که تحمل می‌کنیم، برای رضای توست. خودت از ما بپذیر!

لحظاتی بعد افسر عراقی به سنگر خود بازگشت و ما به کار شناسایی خود ادامه دادیم.^۲

۱- روایت عشق/ ص ۷۲

۲- روایت عشق/ ص ۴۳



برادرم «رمضان» می‌گفت: «یک‌بار نیروهای عراقی با هواپیما بمب‌های شیمیایی متعددی اطراف ما ریختند. هنوز لحظاتی از بمباران نگذشته بود که ناگهان احساس کردیم باد تندی شروع به وزیدن کرد. همه جا را گرد و خاک شدیدی فرا گرفت. باد، مواد شیمیایی را که از بمب‌ها متصاعد می‌شد به طرف خط عراقی‌ها که فاصله چندانی با ما نداشت می‌برد و ما شاکر از این امداد غیبی الهی، شاهد هلاکت و شیمیایی شدن نیروهای بعثی به دست خودشان بودیم.^۱»



چند شب قبل از حمله، نیروهای تخریب‌چی در حال ختنی‌سازی میدان مین برای باز کردن معبری برای عبور بچه‌ها بودند، که ناگهان به نیروهای گشتی دشمن برخورد کردند. آنها ساکت روی زمین دراز کشیدند و شروع به خواندن آیه «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا...» کردند. بچه‌ها می‌گفتند عراقی‌ها تا چند قدمی ما آمدند، ولی ما را ندیدند؛ حتی یکی از آنها با پوتین روی دست یکی از ما پا گذاشت، ولی باز هم نفهمید. عراقی‌ها بدون اینکه بویی از ما ببرند، بازگشتند.^۲»



یک روز برادرم «رضا» که از جبهه به زابل آمده بود تعریف می‌کرد وقتی به خط اعزام شدم، به همراه یکی از دوستانم در یکی از سنگرها

۱- خواهر شهید «رمضان حیدری‌عمله»

۲- پاسدار شهید «محمد رضا قاسمی»

مستقر شدیم. دوستم به من گفت: «رضا بیا برویم با هم وضو بگیریم تا وقت نماز وضو داشته باشیم.» گفتم: «فعلاً خسته‌ام، بعد وضو می‌گیرم.» دوستم به من اصرار زیادی کرد. گفتم: «باشد.» به همراه او از سنگر بیرون آمدم، هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای انفجاری ما را به خود آورد. به عقب که برگشتیم دیدم هیچ اثری از سنگر ما باقی نمانده است.^۱

فصل هفتم

عشق حضور در جبهه

وقتی جنگ تحمیلی آغاز شد، برادرم یازده سال بیشتر نداشت، اما علاقه و شوق عجیبی به حضور در جبهه داشت. در هر اعزام اصرار به رفتن می‌کرد، اما مسئولین به دلیل سن کمی که داشت از اعزام او خودداری می‌کردند. تا اینکه او ناچار شد بدون اینکه کسی متوجه بشود در شناسنامه‌اش دست ببرد و سن و سال خود را تغییر بدهد و به جبهه اعزام بشود. او در عملیات «کربلای ۴» به ملکوت سفر کرد.^۱



نزدیک ۱۰ ماه از حضور «محمد» در جبهه می‌گذشت. وقتی ما به او اصرار می‌کردیم به مرخصی برود، پاسخ می‌داد: «من در شرایط فعلی اصلاً اعتقادی به مرخصی ندارم. در شرایطی که ناموس ما در گرو وضعیت جنگ است و هر روز دشمن منطقه‌ای از خاک ما را می‌گیرد و مردم را قتل عام می‌کند، من هیچ لزومی نمی‌بینم که به مرخصی بروم!» یکسال از حضور او در منطقه گذشت اما او به مرخصی نرفت. تا اینکه پیکر غرق به خونش را از جبهه به شهر بردند.^۲

۱- برادر بسیجی شهید «محمد رضا مجلل»

۲- یکی از همزمان سردار جهادگر شهید «محمد طرحچی طوسی» - ره یافتگان / ص ۳۶



شبی که «مصطفی» فردای آن روز عازم جبهه بود، جلال فرزند خردسالش خیلی بهانه می گرفت. به او گفتم: «آقا مصطفی! بهانه جلال به خاطر رفتن توست.» مصطفی رو کرد به جلال و گفت: «اگر من نروم تو گریه نمی کنی؟» گفت: «نه». مصطفی بی اختیار گریه کرد؛ من و بچه هم می گریستیم. لحظاتی این چنین گذشت. بعد آقا مصطفی با چشمانی گریان در حالی که یقین کرده بود، گفت: «می دانم برای شما سخت است. برای خودم هم همین طور است. اما به خاطر رضای خدا از شما دور می شوم و به این سفر الهی می روم. می دانم که در این هفت سال به شما خیلی سخت گذشت اما به خاطر خدا صبر کنید. چون هر کس در راه خدا صبر کند، خداوند او را بی اجر نخواهد گذاشت.» او می گفت و می گریست و ما هم می گریستیم.^۱



آخرین باری که «حسین» را دیدم پانزده روز قبل از شهادتش بود. بسیار ناراحت و دلگیر بود که به تهران برگشته است. از من و مادرش خواست به بهشت زهرا برویم. در بازگشت به مادرش گفته بود: «مادر دلم خیلی گرفته است. شما نمی دانید در جبهه چه خبر است! جبهه بهشت است.» موقع رفتن مرا به گرمی در آغوش گرفت و گفت: «حاج آقا! مرا دعا کن تا موفق شوم.»

حسین سرانجام در دهم مهر ماه ۶۱ از جبهه «سومار» به ملکوت پر

۱- همسر سردار شهید «مصطفی یوسفی» - ره یافتگان / ص ۱۲۸



وقتی «حاجی» می‌خواست عازم جبهه بشود، وصایای خود را شفاهی بازگو می‌کرد. به او گفتم این موارد را بنویس. گفت: «خون شهید خودش آنچه را که باید گوشزد کند، خواهد کرد.» عشق او به جبهه تا بدان حد بود که نذر کرده بود مادامی که در جبهه است، هفته‌ای دو روز را به شکرانه این نعمت روزه مستحبی بگیرد، همان‌گونه که در شهر چنین می‌کرد. ۲۴ فروردین ۶۶ بود که با افطار خون، عروس شهادت را در آغوش گرفت.^۲



«کریم» تا مادامی که در جبهه بود حال خوشی داشت. یک روز که در محور فاو مشغول کاری بودیم، برای انجام کاری باید به اهواز می‌رفت و برمی‌گشت. دلگیر بود و پریشان. به او گفتم: «کریم یک دفعه چت شد؟» گفت: «فلانی، جبهه خانه امید من است. از منطقه که دور می‌شوم، احساس کمبود می‌کنم.»

از آنجا که عشق به شهادت و وصال یار، سراسر وجود او را فرا گرفته بود بارها به خانواده خود گفته بود خود را به عنوان خانواده شهید آماده کنید.

سرانجام حاج کریم از منطقه «جزیره بوارین عراق» روبه‌روی

۱- پدر سردار جهادگر شهید «حسین ناجیان» - ره یافتگان / ص ۵۰

۲- همسر سردار شهید «حاج حسن کسایی» - ره یافتگان / ص ۲۴۲

خرمشهر جواز بهشت گرفت.^۱



«محمد» به شهر که می‌آمد، پنهانی از حقوق خود برای مستمندان لباس و دفترچه می‌خرید و به آنان هدیه می‌کرد. این امر تا پس از شهادت او بر کسی معلوم نبود. عشق عجیبی به شهادت داشت. آخرین باری که عازم جبهه بود، دوم فروردین ۶۶ بود. به من گفت: «لباس‌هایم را کنار بگذار که عازم منطقه هستم.» حرف او را جدی نگرفتم. گفتم امروز روز دوم عید است، ظهر منزل دایه‌ات دعوت هستیم. پاسخ داد. «بله می‌دانم، اما چند میلیون جمعیت ایران هم منتظرند و من حتماً باید بروم. نمی‌توانم عید را در شهر باشم.» دیداری سریع از دایه خود کرد و برای همیشه از پیش ما رفت.^۲



«سید» پس از ازدواج، اکثر اوقات خود را در جبهه گذراند. دختر خردسال او را نمی‌شناخت و به آغوش او نمی‌رفت و با عموهایش بیشتر مأنوس بود. شب آخری که سید عازم جبهه بود، برخلاف همیشه این بچه که ۱۰ ماهه بود، خود را بر روی سینه پدر که دراز کشیده بود انداخت و آرام خوابید. دیدم چشم‌های سیدمحمد پر از اشک شد. فکر کردم از چیزی ناراحت شده است. بچه را جدا کردم تا سه بار این امر تکرار شد. آخر الامر به من گفت: «این بچه پاک است و ما گناهکار، او

۱- یکی از هم‌زمان شهید «حاج کریم سعیدی‌فر» - ره یافتگان / ص ۱۵۲

۲- همسر جهادگر شهید «محمدصادق بابایی» - ره یافتگان / ص ۳۵۱

چیزهایی را می‌بیند و می‌داند که ما نمی‌بینیم و نمی‌دانیم.»
بدین صورت بود که از عروج نزدیک خویش ما را مطلع کرد و چند روز بعد از آن از «جزایر مجنون» به بهشت راه یافت.^۱



«اسماعیل» پس از ازدواج به جبهه بازگشت. وقتی صاحب فرزند شد و همچنین هنگامی که همسرش مریض شد، به او گفتم مادر بیا سر بزنی. می‌گفت: «مادر جنگ است. خواهش می‌کنم از من نخواهید بیایم. شما خودتان هستید و گرفتاری‌ها را حل می‌کنید، زحمت مرا هم تا به حال کشیده‌اید، ان شاءالله که بتوانم جبران کنم.»
او در این چند سالی که در جبهه بود خیلی کم به مرخصی می‌آمد. آمدنش وقتی بود که برای جلسه‌ای به شهر می‌آمد. شب می‌ماند و صبح زود به جبهه باز می‌گشت.^۲



«محمد» پس از گذشت چند روز از ازدواجش، شتابان به منطقه رفت. کمتر به مرخصی می‌آمد و اگر می‌آمد کمتر در منزل می‌ماند. اگر حتی روز جمعه را در مرخصی بود، به دنبال کار می‌رفت. وقتی به او می‌گفتم لااقل امروز که جمعه است و تعطیل هستی در خانه بمان! می‌گفت: «نه، جنگ جمعه و شنبه ندارد، باید بروم و کارهایی را که بر زمین مانده تمام کنم.»

۱- همسر بسیجی شهید «سیدمحمد غیاثیان»

۲- مادر سردار شهید «اسماعیل صادقی»

او روحیه توکل عجیبی داشت و همیشه شکرگزار خداوند بود. اگر چیزی به دست می‌آورد شکر می‌کرد و اگر به دست نمی‌آورد، باز هم شکر می‌کرد.^۱



سرلشکر خلبان شهید «بابایی» نمی‌توانست خود را از صحنه جنگ جدا کند. با اینکه معاون عملیات فرماندهی نیروی هوایی بود اما همیشه در میدانهای جنگ حضور داشت و می‌گفت اگر پرواز نکنم، احساس ضعف خواهم کرد، زیرا هستی خودم را در میدان جنگ می‌بینم.^۲



وقتی «منصور» برای مرخصی به شهر می‌آمد، بیش از پنج روز تحمل ماندن در شهر و خانه را نداشت و در این چند روز مثل کسی که چیزی گم کرده باشد، مرتب می‌گفت: «من باید به منطقه بروم.» در شب عملیات «کربلای ۴» دست راستش ترکش خورده اما با روحیه‌ای عالی به کمک تیم امدادگر، ترکش را از دست خود خارج کرد و به عقب برنگشت و عملیات را ادامه داد. پس از اتمام عملیات به اورژانس رفت و دستش را چند بخیه زد. هنوز بخیه‌ها در دستش بود که عملیات «کربلای ۵» آغاز شد. به اورژانس رفت و به دکترها گفت: «لطفاً بخیه‌ها را در بیاورید، می‌خواهم در عملیات شرکت کنم. با این دستم کار دارم.» دکتر گفت: «این زخم هنوز

۱- همسر شهید «محمد صادق بابایی» - ره یافتگان / ص ۳۵۱

۲- حجت‌الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی

التیام نیافته و نمی‌شود بخیه‌ها را باز کرد. اما او پاسخ داد: «آقای دکتر اگر این‌ها را در نیاورید، با دندانهایم آنها را باز می‌کنم.» و بالاخره با اصرار زیاد در حالی که از زخمش خون می‌آمد، دکتر ناچار شد بخیه‌های دستش را باز کند و دوباره پانسمان نماید. با این وضع، منصور در عملیات شرکت کرد و به کار تخلیه مجروحین پرداخت. آنها را به اورژانس می‌رسانید و دوباره به خط بر می‌گشت؛ تا سرانجام در میان بی‌نشانها جای گرفت.^۱



روزی در بسیج، «حسین شیردل کنی» را دیدم. گفتم: «کجا می‌روی؟» گفت: «اکنون فرصتی پیش آمده است تا به آرزویی که مدت‌ها داشتم برسم. می‌خواهم به جبهه بروم.» به او گفتم: «پس درس چه می‌شود؟» گفت: من درسم را برای خدا می‌خوانم. اگر این کار را که واجب‌تر از درس است انجام ندهم، درس به چه درد می‌خورد؟» او که دانش آموز کلاس دوم راهنمایی یکی از روستاهای زابل بود، موقع اعزام به جبهه گفت: «چون قدرت و توانایی گرفتن اسلحه را در خودم احساس می‌کنم و فرمان تاریخی حضرت امام را در رابطه با دفاع از حیثیت اسلام شنیده‌ام، وظیفه خود می‌دانم که به جبهه بروم.» در وصیتنامه‌اش آمده است: «در مرگ من سیاه نپوشید، بلکه شادی کنید. شکر خدا را بکنید که به شما فرزندی داد که در راه او، جان خود را فدای میهن و کشور خود کرد آقای... از من پنجاه تومان می‌خواهد که

۱- برادر جاویدالآثر «منصور سنجولی»

من نتوانستم قرض ایشان را بدهم. شما قرضشان را بدهید.^۱



وقتی «مسلم» کلاس سوم ابتدایی بود، یک روز به خانه آمد و گفت: «مادر برای من لباس بسیجی درست کن، می‌خواهم به جبهه بروم.» بعد با چوب، یک اسلحه برای خودش درست کرد و لباسی که برایش تهیه کرده بودیم را می‌پوشید و اسلحه چوبی‌اش را می‌گرفت و می‌گفت: «من بسیجی هستم و می‌خواهم به جبهه بروم و با کفار بجنگم.» در آخرین نامه‌ای که از جبهه برای ما نوشت وصیت کرد که هر کس؛ خانه و زندگی و مال و... او را از رفتن به جبهه باز دارد، در واقع به حسین بن علی (ع) توهین کرده است.^۲



در بحبوه عملیات موفق «کربلای ۵» مطلع شدیم شهید «بابایی» برای بمباران مواضع دشمن در منطقه، هر روز پروازهای جنگی انجام می‌دهد. من از قرارگاهی که بودیم به پایگاهی که شهید «بابایی» از آنجا مأموریت‌های جنگی را انجام می‌داد، رفتم. چون با او خیلی صمیمی و به اصطلاح خودمانی بودیم به او گفتم: «عباس! پرواز بر تو حرام است. به تو گفته شده که نباید پرواز بکنی، چرا این کار را انجام می‌دهی؟» او ساکت و آرام نشسته بود و سر به زیر داشت و حرف نمی‌زد. پس از اینکه استدلال‌های من برای پرواز نکردن او تمام شد، سرش را بلند

۱- یکی از هم‌زمان شهید «حسین شیردل‌کنی»

۲- مادر بسیجی جاویدالآثر «مسلم بردبار»

کرد و گفت: «من نمی‌توانم پرواز نکنم و باید پرواز کنم!» هر چه من دلیل و برهان آوردم، او قانع نشد. سرانجام من مجبور شدم او را همراه خود به فرارگاه خاتم‌الانبیاء(ص) ببرم تا فرمانده فرارگاه خود به او تکلیف کند. همین کار را هم کردم. فرمانده فرارگاه به عباس گفت: «عباس پرواز بر تو حرام است و حق نداری پرواز کنی!» اما شهید «بابایی» با حالتی التماس‌آمیز آن‌قدر دلایل مختلف آورد که بالاخره دل فرمانده فرارگاه را هم نرم کرد. ایشان خطاب به شهید «بابایی» گفت: «حالا که این همه برای پرواز اصرار داری، اشکال ندارد اما مشروط بر اینکه فقط در مواردی پرواز کنی که خودت تشخیص بدهی واقعاً ضروری و لازم است.» وقتی فرمانده فرارگاه این حرف را به «بابایی» زد، من دیدم لبخند بر لبان او نقش بست و از ته دل خوشحال شد.^۱



هر وقت «عبدالله» می‌خواست به جبهه برود، بسیار خوشحال بود. به پرنده‌ای در قفس می‌ماند که می‌خواهد از شوق پر بکشد و پرواز کند. برعکس وقتی به مرخصی می‌آمد، می‌گفت: «فکر می‌کنم وقتی برای مرخصی به شهر می‌آیم، پرنده‌ای هستم که در قفسی تنگ گرفتار شده‌ام.» خاطره اعزام او در تاریخ ۶۳/۵/۹ در دفتر خاطراتش چنین ثبت شده است: «از مقر صاحب‌الزمان (عج) شیراز عازم اهواز شدیم، خدایا چه شوقی داشتم. انگار که می‌خواستم به دیدار آقایم اباعبدالله‌الحسین(ع) و

پدر پیرم خمینی بروم. در پوست خود نمی‌گنجیدم. نمی‌توانم احساسم را بیان کنم...»

یک روز که بر او وارد شدم، دیدم سر نماز است و آلبوم عکس دوستان شهیدش را جلو خود گذاشته و به تک‌تک عکس‌ها نگاه و گریه می‌کند. از او پرسیدم: «چرا این قدر ناراحت هستی؟» گفت: «هر وقت از جبهه برای مرخصی به شهر می‌آیم تعدادی از دوستانم به شهادت می‌رسند.»^۱



«فرهمند» عشق خاصی به حضور در جبهه داشت. در مواقع اعزام به جبهه اگر کسی می‌خواست مانع رفتن او به جبهه شود، بسیار ناراحت می‌شد. می‌گفت: «موقعی که اسلام در مقابل کفر قرار گرفته، حضور در جبهه مثل بهشت و ماندن در خانه برای من مثل جهنم است.» در یکی از اعزام‌هایی که می‌خواست در جبهه حضور پیدا کند، لباس‌های او را شسته و آویزان کرده بودم. او چون وقت کمی داشت با عجله لباس‌های خیسش را پوشید و گفت: «مادر در این موقع صبر کردن فایده‌ای ندارد.»

او سرانجام از جزیره مجنون به بهشت موعود خود بار یافت.^۲



وقتی از برادرم «حسن» می‌شنیدم که مرتب می‌گفت: «خدایا پس من

۱- خواهر شهید «عبدالله فلاحی»

۲- مادر شهید «فرهمند استواری»

کی شهید می شوم!» به او می گفتم: «آقا حسن، از خانواده ما، من در منطقه هستم کفایت می کند. تو به شهر برگرد و پدر و مادر پیرمان را سرپرستی کن و به بچه‌هایت برس.» اما او می گفت: «نه، هر کس در برابر خداوند وظیفه‌ای دارد. تو برای خودت خدمت می کنی، من هم برای خودم. همگی باید اسلام را یاری کنیم. فلانی مگر تو خیال کرده‌ای که اسلام تنها با نماز خواندن ما یاری می شود؟ ابداً، ما باید جانمان را فدای اسلام کنیم تا اسلام پابرجا بماند.»^۱



سال ۱۳۶۷ وقتی «احمد» می خواست از طرف سپاه نیک‌شهر که در آنجا خدمت می کرد به جبهه اعزام شود، در روز اعزام بسیار خوشحال بود و می گفت: «امروز یکی از بهترین روزهای زندگی من است.»^۲



قصه داشتیم شهید «بابایی» را در همان سال شهادتش به حج بفرستیم. سه ماه تلاش کردیم تا او را راضی کردیم. اما در وقت اعزام حجاج از رفتن به خانه خدا خودداری کرد، چون نمی توانست از جبهه دل بکند. او همسرش را به جای خود به مکه فرستاد ولی یک لحظه هم در تهران نماند. تمام اوقات در جبهه بود. روز شهادتش پیش از طلوع آفتاب اولین پرواز را در جبهه میمک انجام داد و مواضع دشمن را بمباران کرد و به پایگاه برگشت. همان روز نصف مملکت را طی کرد و

۱- برادر شهید «حسن بامری»

۲- پدر جاویدالاطر «احمد اله‌دو»

به پایگاهی در گوشه دیگر کشور رفت و قبل از ظهر همان روز از آنجا پرواز کرد و ظهر روز عید قربان به مسلخ عشق شتافت.^۱



در آخرین باری که «مسلم» می‌خواست به جبهه برود چون احساس می‌کرد به دلیل کمی سن، پدر و مادرش موافق اعزام او به جبهه نباشند، نامه‌ای نوشت و به من داد و گفت: «شب این نامه را به دست مادرم بده.»

آن روز مادرم کوپن تخم‌مرغ را به او داده بود که بگیرد. او هم به بازار رفته و دیده بود که مراسم اعزام به جبهه است. کوپن‌ها را در جیبش گذاشته و به جبهه رفته بود. یک روز بعد، کوپن‌ها را در نامه‌ای گذاشت و از اهواز به فسا پست کرد و به همراه آنها نامه‌ای نوشت و از پدر و مادرش عذرخواهی کرد که او را ببخشند، چون نتوانسته است از آنها حضوراً خداحافظی کند.^۲



«منصور» قبل از «عملیات نصر ۴» به مرخصی آمده بود. با همدیگر به زیارت حضرت امام رضا (ع) رفتیم. از رادیو صدای مارش عملیات شنیده شد. منصور به من گفت: «عملیات شروع شده و من هر طور شده باید خودم را به منطقه برسانم.» هرچه به او گفتم بیا اول به خانه برویم و پس از خداحافظی به منطقه برویم. قبول نمی‌کرد. سرانجام مرا تنها

۱- شهید سرتیپ ستاری فرمانده نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران

۲- برادر جاویدالاطر «مسلم بردبار»

گذاشت و از مشهد بلیط برای اهواز گرفت و خودش را به لشکر معرفی کرد و از آنجا عازم منطقه عملیاتی غرب شد. در همین عملیات بود که از ناحیه پا به شدت مجروح شد و پس از یک ماه لنگ‌لنگان به شهر آمد، بی آنکه از مجروحیت خود با کسی چیزی بگوید.^۱



شهید «حسین علی صادقی لنجار» بعد از اتمام مأموریتش مانند بقیه کسانی که با او به جبهه اعزام شده بودند، به مرخصی نیامد. چون شنیده بود عملیاتی در شرف وقوع است. او که سقای رزمندگان بود، در عملیات فاو به شهادت رسید.

در وصیتنامه‌اش نوشت: «این شعر را بر سنگ مزارم بنویسید:
مرگ با عزت اگر خونین است بهتر از زندگی ننگین است.^۲»



دفعه آخری که «محمد رضا» برای مرخصی به شهر آمد، خیلی ناراحت بود. آن قدر گریه کرد که انگار همه ما و منزلمان را مصیبت فرا گرفته بود. تا اینکه برای آخرین بار به جبهه رفت.

وقتی از منزل خارج می شد، گفت: «من می خواهم بروم، برای پانزده روز دیگر می آیم که امتحاناتم را بدهم.» پس از پانزده روز از اهواز تلفن زد و پیغام داد با اینکه تسویه حساب کرده ام که برای امتحانات بیایم ولی

۱- برادر جاویدالآثر «منصور سنچولی»

۲- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه

موقع عملیات است و دوست دارم در عملیات شرکت کنم. او دیگر پیش ما برنگشت و به مهمانی خدای کریم رفت.^۱



آخرین مأموریتی که من خدمت شهید «بابایی» بودم، حدود بیست روز قبل از شهادتش در یکی از قرارگاه‌های جنوبی کشور بود. به جرأت می‌توانم بگویم در این بیست شبانه روز ایشان همه شب‌ها را بیدار بود و تنها چند ساعتی را در روز می‌خوابید. هر قدر ما اصرار می‌کردیم که ایشان شب‌ها بخوابد، قبول نمی‌کرد.

علی‌رغم اینکه ایشان معاون عملیاتی فرماندهی نیروی هوایی بود و مسئولین کشور به ایشان دستور داده بودند پرواز نکنند، اما در اغلب مأموریت‌های خطرناک ایشان پیشقراول و پیشرو بود.

یک شب ساعت ۱/۲۵ بامداد آژیر خطر به صدا درآمد و رادار اعلام کرد هواپیماهای دشمن جزیره خارک را تهدید می‌کنند. چون آن موقع چند سوپر نفتکش که نفت ایران را حمل می‌کردند، در حرکت بودند، خطر خیلی جدی بود. تیمسار طبق معمول پیشنهاد داد در خدمتشان این مأموریت را انجام دهم. بیش از چند دقیقه طول نکشید که ما هواپیما را در آسمان به پرواز درآوردیم و به سوی جزیره خارک رفتیم. (اهل فن و آگاهان پروازی می‌دانند که پرواز در شب با پرواز در روز تفاوت فراوانی دارد.) وقتی ما به طرف هواپیماهای دشمن رفتیم، آنها با عجله موشک‌های خود را رها کردند و فرار کردند و چون این‌کار را روی

۱- خواهر بسیجی جاویدالآثر «محمد رضا اکبری»

ترس انجام دادند، خوشبختانه هیچ‌یک از موشک‌ها به سوپرتانکرها اصابت نکرد.

ما به سوی پایگاه خود برگشتیم. ایشان از اینکه دشمن نتوانسته بود به سوپرتانکرها آسیبی برساند، خیلی خوشحال بود. من فرصت را غنیمت شمرده و رادیوی هواپیما را روی اتوماتیک گذاشتم و گفتم: «تیمسار حیف شد شما همسرتان را تنها به حج فرستادید. حالا که بعد از سال‌ها این افتخار نصیبتان شده بود، چرا به اتفاق ایشان به مکه نرفتید؟» هواپیما را مایل به چپ کرد و به من گفت: «ابراهیم به این سوپرتانکر نگاه کن؛ مثل یک جزیره است.»

در آن شب مهتابی حرکت آن سوپر تانکر واقعاً مثل حرکت یک جزیره بود. تیمسار به آرامی به من گفت: «مکه من همین است که موفق شدم از بروز میلیون‌ها دلار خسارت جلوگیری کنم»^۱



«حسین» قبل از جنگ، شب‌ها را در بسیج مسجد می‌خوابید. پس از شروع جنگ گفت: «می‌خواهم به جبهه بروم.» گفتم: بگذار برادرت «حسن» از جبهه برگردد، آن موقع برو!» قبول کرد.

در نخستین بازگشت از جبهه ناراحت بود که او را به خط مقدم نبرده‌اند. به من گفت: «مادر دعا کن خط مقدم نصیبم شود.»

به جبهه که برمی‌گشت، گفت: «مادر، بازگشت من مشکل است. دعا کن شهادت نصیب من شود.» گفتم: «آرزو می‌کنم با پیروزی برگردی!»

۱- یکی از هم‌زمان سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

یک بار که به تهران آمده بود گفتم: «یا من لیاقت شهادت ندارم، یا تأثیر دعای تو بود، چرا که خمپاره در دو قدمی من به زمین خورد اما من آسیب ندیدم!»

پس از شهادتش، وقتی او را در سردخانه دیدم با اینکه سه روز از شهادتش می‌گذشت، اما بوی عطر عجیبی می‌داد. وقتی او را بوسیدم، دهنم شیرین شد.^۱

فصل هشتم

عشق جاودانه به حضرت سیدالشهدا(ع)

سال ۱۳۶۰ در عملیات «مسلم بن عقیل» به عنوان راننده آمبولانس در تیپ عاشورا سازماندهی شدم. یک روز پس از عملیات که به خط رفتم، دیدم همه بچه‌ها منتظر آمبولانس هستند. سراسیمه به سراغم آمده و خواستند یک برادر سپاهی را که از ناحیه شکم مجروح شده بود، به بیمارستان برسانم. پس از انتقال آن برادر مجروح به آمبولانس، به سرعت به طرف بهداری حرکت کردم اما در بین راه نگران حال او بودم. از او تنها صدای یا مهدی یا مهدی (عج) می‌آمد و هیچ ناله‌ای نمی‌کرد. چند کیلومتر که رفتم احساس کردم مرا صدا می‌زند. دقت کردم دیدم می‌گوید: «برادر، برادر، نگهدار!» نگه داشتم. گفتم چه می‌خواهی؟ با صدایی لرزان و چهره‌ای بشاش و چشمانی جذاب به من خیره شد و گفت: «مقداری به من آب بده، جگرم می‌سوزد!» گفتم با این خونریزی شدید آب برایت مضر است. گفت: «می‌دانم، اما کار از من گذشته!» تصمیم گرفتم خواسته‌اش را اجابت کنم. لیوان آب را که به او دادم، دیدم نخورد. مکثی کرد و آب را برگرداند. پرسیدم چرا نخوردی؟ مگر نگفتی جگرت از تشنگی می‌سوزد؟ گفت: «من می‌دانم که شهید می‌شوم، پس بگذار مانند سرورم امام حسین (ع) با لب تشنه به ملاقات خدا بروم.» مدتی بعد که به نزدیکی پد هلی کوپتر حمل مجروح رسیدم، دیدم از

او صدایی نمی‌آید. خیال کردم بی‌هوش شده است اما برادران پزشک گفتند به شهادت رسیده است.^۱



«محمد» تنها فرزند من بود که در سن چهارده سالگی عازم جبهه شد. او عشق عجیبی به امام حسین(ع) داشت. با وجود کمی سن، در منطقه‌های مختلف عملیاتی شرکت کرد. دوازده سال بیشتر نداشت که با ما به مشهد مشرف شد و در کمال تعجب من و خانواده، برای خود خلعت (کفن) خرید. او پس از هفت سال حضور در جبهه، در عملیات «والفجر ۱۰» به بهشت بار یافت.^۲



یک روز که تعدادی مجروح را از خط به بیمارستان پادگان سرپل‌ذهاب آورده بودند و همه به آنها رسیدگی می‌کردند، ناگهان یک موشک سه متری به نزدیکی بیمارستان اصابت کرد که باعث شهادت تعدادی از مجروحین شد. لحظاتی که برای آنها آخرین لحظه بود، واقعاً تماشایی و حیرت‌انگیز بود. در بین آنها برادر پاسداری بود که انگار امام حسین(ع) در برابرش حاضر شده است. او بی‌توجه به حضور پرستاران و امدادگران و بدون اینکه احساس درد و ناله‌ای بکند، با آن حضرت

۱- برادر بسیجی «جواد اسفندی» - بولتن ثبت خاطرات تبلیغات جبهه و جنگ قرارگاه کربلا/

ش ۳

۲- پدر بسیجی شهید «محمد مهتدی»

صحبت می کرد.

به یاد دارم که عاشقانه و متواضعانه خطاب به آقا می گفت: «آقا من می خواستم بیایم حرمت را ببینم. آقا من می خواستم بیایم حرمت را غبار رویی بکنم...»

او در حین صحبت - که هر لحظه صدایش ضعیف تر می شد - به بهشت پر کشید.^۱



در ابتدای جنگ یک دانشجوی رشته پزشکی خودش را از آمریکا به جبهه های جنگ رسانده بود و در جبهه «کرخه» پا را از خط مقدم عقب تر نمی گذاشت. هرچه به او اصرار می کردیم به خط دوم که برای او سنگری ساخته شده بود برود تا بتواند بچه هایی را که مجروح می شوند مداوا کند، نمی پذیرفت.

در نهایت با اصرار زیاد پذیرفت و در خط دوم مستقر شد. یک روز که با همدیگر صحبت می کردیم، گفت: «دوست دارم در نماز صبح در حال سجده به گونه ای شهید بشوم که چیزی از جسم من باقی نماند، چون در مقابل امام حسین(ع) که برادرش ابوالفضل(ع) آن گونه به شهادت رسید، خجالت می کشم.»

چند روز بعد صبحگاهان در حال نماز و در هنگام سجده خمپاره ای به او اصابت کرد و او را تکه تکه کرد. این خمپاره سفیری بود که او را به بهشت اعلی کشانید.^۲

۱- خواهر امدادگر بسیجی «مهری یزدانی»

۲- سردار پاسدار محمدعلی صبور



در اوایل جنگ بود که پیکر خونین یک بسیجی ۲۵ ساله نجف‌آبادی را به اورژانس پادگان ابوذر (سرپل ذهاب) آوردند. ترکشی به قلب او اصابت کرده بود. در حالی که در اغما بود مرتب فرازهایی از زیارت عاشورا را می‌خواند و این باعث حیرت کادر پزشکی شده بود. دکتری که اهل تبریز بود سعی می‌کرد که قلب او را با تیغ از قفسه سینه بیرون بیاورد و با خارج کردن لخته خون، قلب را زنده نگهدارد. اما این بسیجی در حالی که مرتب آیات قرآن و فرازهایی از زیارت عاشورا را می‌خواند به کربلا رفت و جام شهادت را عاشقانه سرکشید!^۱



هنگامی که به فکر می‌افتم که قطعه قطعه این خطه و خاک با خون پاکان و اولیاءالله شسته شده است؛ با خون کسانی که اکنون در جوار سید مظلومان و سیدالشهداء امام حسین(ع) قرار دارند، آرزوی دیدار امام حسین(ع) آن چنان در من شعله‌ور می‌شود که از خدا می‌خواهم شهادت را روزی من کند و مرا با «امام حسین(ع) محشور کند... من که تا به حال در راه خدا کاری نکرده‌ام، بگذار خون من بریزد و این حداقل هدیه‌ای است که می‌توانم به خدا، اسلام، انقلاب، امام و امت هدیه کنم.^۲



این شهید بزرگوار «حاج شیرعلی سلطانی» ذاکر و شاعر عارف و

۱- خواهر فیاض، بسیجی و امدادگر روزهای آغاز جنگ

۲- از دست نوشته‌های شهید «مهدی نجفی»

فصل هشتم: عشق جاودانه به حضرت سیدالشهدا(ع) / ۱۶۱

مداح پاک باخته‌ای بود که در عشق به سرور شهیدان می‌گداخت و شهادتی حسین گونه را در مناجات صبحگاهی خویش، از خدا طلب می‌کرد. سرانجام در عملیات «فتح‌المبین» با جسد بی‌سر بر خاک افتاد. سری که در آن به جز عشق و شور حسینی(ع) نبود.

او وصیت کرده بود که جسد بی‌سرش را در کتابخانه مسجد کوشک شیراز در قبری که خود حفر کرده بود، به خاک بسپارند تا جسدش زیر گام‌های طالبان علم قرار گیرد. جالب اینکه قبری که خود حفر کرده بود به اندازه تن بی‌سر او بود! این شجاع متواضع سرانجام در شامگاه ۱۳۶۱/۲/۲۸ با لبی تشنه به سوی کربلا پر کشید.^۱



سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی» در ایامی که فرمانده پایگاه هوایی اصفهان بود، روز عاشورا و ایام سوگواری که فرا می‌رسید عضو ثابت مراسم بود. ایشان در ایام ماه محرم با پای برهنه در جلو صفوف عزاداران حسینی در پایگاه حرکت می‌کرد و به نوحه‌خوانی و مرثیه‌سرایی می‌پرداخت.^۲

۱- برادر حاج کاظم محمدی، مداح اهل بیت(ع)

۲- «سرهنگ عطایی» فرمانده منطقه هوایی شهید «بابایی»

فصل نهم

عشق به امام شهیدان

«با اقوال حضرت امام هرگز نباید آن سان روبرو شد که با گفته‌های دیگر علما و مصلحان تاریخی. عهد فردای جهان در وجود امام تجدید گشته و لذا تاریخ فردا بسط وجود ذی جود ایشان خواهد بود. وظیفه ما آن است که در شب فقدان وجود مبارکش، چون قمری مستنیر باشیم که خیمه زده بر آسمان شب، نور را از شمس بگیریم و بپراکنیم.»^۱



«علیرضا» چند شب قبل از عملیات «والفجر ۸» به من گفت: «دیشب خواب دیدم امام خمینی به منطقه آمدند و به سر و صورت من دست کشیدند. بدان! بعد گفت: «من در این عملیات مجروح می‌شوم اما شفا پیدا می‌کنم و چنین شد. ایشان در این عملیات شیمیایی شد و چندی بعد شفا یافت. سرانجام علیرضا در صبحگاه ۱۳۶۶/۱/۲۲ به ملکوت بار یافت.»^۲



۱- از دست نوشته‌های شهید «سید مرتضی آوینی» - راز خون / ص ۱۴۷
۲- یکی از همزمان شهید «علیرضا طالبی گنجه‌ای» - ره یافتگان / ص ۳۶۴

در عملیات «هویزه» که برادران سپاه و بسیج مظلومانه در محاصره دشمن به شهادت رسیدند، به شهیدی برخورد کردم که تیر به گلویش اصابت کرده بود و توان حرف زدن نداشت، ولی با ناله‌ای که از پیکر نیمه جاننش بیرون می‌آمد، ندای «خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار» را با آهنگ جالبی سر می‌داد.^۱



«خدا را، خدا را، به امام وصیت می‌کنم، امام را فراموش نکنید. خدا را، خدا را، به امت سفارش می‌کنم این امت را هرگز فراموش نکنید. پیوسته با مردم باشیم که جریان خروشان انقلاب در خون این مردم نفوذ کرده و از آنان دژی ساخته که صلابت و استحکام آن، عرصه روزگار را بر تمام شیاطین روی زمین تنگ خواهد کرد.»^۲



«اینجانب سفارش می‌کنم که من عزادار نمی‌خواهم. من پیرو می‌خواهم. تصویر جان جانان من، خمینی عزیز را در قبر من بگذارید.»
«محمدرضا» در مرحله دوم عملیات «بیت المقدس» به بهشت بار یافت.^۳



۱- برادر بسیجی محمدرضا حیاتی - بولتن خاطرات تبلیغات قرارگاه کربلا/ ش ۳
۲- از وصیت‌نامه جهادگر شهید «حسین ناجیان» - ره یافتگان/ ص ۵۱
۳- از وصیت‌نامه بسیجی شهید «محمدرضا خلیلی»

در مورد روحیه برادر شهیدم این نکته قابل ذکر است؛ آن طور که گفته‌اند، شب آخری که ایشان را می‌بردند، شعارش این بود: «خمینی عزیزم، بگو تا خون بریزم.»
او تا آخرین لحظات شهادت این شعارها را می‌داد.^۱



پاسدار عارف و مخلص، شهید «حاج عباس هجرتی طلوعی» از قدیمی‌ترین برادرانی بود که در آغاز جنگ تحمیلی، تحصیلات دانشگاهی را رها کرد و به دانشگاه جبهه قدم گذاشت. او ابتدا در سپاه ماهشهر و بعد در تبلیغات جبهه و جنگ قرارگاه کربلا در خدمت رزمندگان اسلام بود.

حاج عباس، عشق و ارادتی عجیب به حضرت امام داشت و تنها فرزندش را «روح‌الله» نام نهاد. عقد حاج عباس که از دانشجویان پیرو خط امام بود در محضر امام بسته شد. ایشان وصیت کرده بود کفن او را امام تبرک کند. سرانجام این شهید پاک سرشت در اردیبهشت ۱۳۶۲ در جبهه جنوب به فیض شهادت نایل شد و با کفنی متبرک به دست‌های پاک حضرت امام در بهشت برین حضور یافت.^۲



وقتی رژیم ملحد عراق مردم مظلوم حلبچه و مناطق عملیاتی «والفجر ۱۰» را بمباران شیمیایی کرد، «حسام» به شدت شیمیایی شد. او

۱- خواهر شهید بزرگوار «محمدجواد تندگویان» روزنامه سلام ۷۱/۹/۲۸

۲- غلامعلی رجائی

را به بیمارستان منتقل کردند. تمامی دکترهای معالج او می‌گفتند وضعیت او به گونه‌ای بود که به سختی تنفس می‌کرد، اما وقتی به او می‌گفتند چه چیزی نیاز داری؟ فقط می‌گفت: «امام را دعا کنید. رزمندگان اسلام را دعا کنید!» اما از دعا برای شفای خود چیزی نمی‌گفت و ذکرگویان در ۶۷/۱/۱۸ به بهشت پر کشید.^۱



وقتی حضرت امام(ره) در تلویزیون صحبت می‌کردند، «محمدرضا» چشم از تلویزیون بر نمی‌داشت. لحظاتی نمی‌گذشت که چشمانش پر از اشک می‌شد و خطاب به امام می‌کرد و می‌گفت: «امام عزیز، ما از جانِ دل به تو دل بسته‌ایم و تا آخرین قطره خونمان در راه اطاعت از تو ایستاده‌ایم.»^۲



وقتی شهید «احمد صیادی» با چند تن از همزمانش می‌خواست به جبهه اعزام شود، چند نفر از آشنایان که در مراسم اعزام شرکت کرده بودند به احمد گفتند: «ان شاء الله به سلامتی به خانه بر گردید.» او بدون درنگ به آنها گفت: «شما عجب آدم‌هایی هستید، چرا شما سلامتی ما را می‌خواهید؟ من به عنوان یک شهید از شما می‌خواهم که فقط سلامتی امام خمینی را از خداوند تبارک و تعالی بخواهید!»^۳

۱- برادر شهید «حسام دوست‌فاطمه» - ره یافتگان / ص ۳۷۷

۲- برادر جاویدالانتر «محمدرضا غلباش»

۳- دفترچه خاطرات خانواده شهید - مرکز حفظ آثار سپاه



«غلامرضا» امام را خیلی دوست داشت، گاهی که تصویر امام از تلویزیون پخش می شد از شدت علاقه به امام و سخنانش بی اختیار اشک می ریخت و مرتباً می گفت: «ما نباید امام را تنها بگذاریم.»^۱



بسیجی شهید «امیر همایون صرافی» عشق خاصی به امام داشت. او وصیت کرد: «اگر خدا توفیق شهادت را به من عطا کرد، در کفنم یک عدد عکس امام بگذارید که می خواهم در روز قیامت در مقابل حضرت زهرا(س) روسفید باشم و بگویم که من سرباز پسر تو، از سلاله پاک رسول الله بودم.»^۲



رحلت امام برای شهید «آوینی» قابل تصور نبود. او مرتب می گریست و متعجبانه می گفت: «چطور هنوز زندگی ادامه دارد؟! زمین چرا جا به جا نشده است؟!»

مرتضی می گفت: «امروز اگر چه کالبد امام امت در میان ما نیست، اما حضور روح عظیم او چون آسمان بر سر ما گسترده است. هنوز باران حکمت فراگیرش زمین های تشنه وجود ما را سیراب می کنند.»^۳



۱- خانواده بسیجی شهید «غلامرضا جالوند»

۲- از کتاب یادواره شهدای چیدر

۳- همسر شهید «سیدمرتضی آوینی» - شهروند آسمانی / ص ۲۶

موقعی که حمید به شهر می‌آمد و ساعاتی را در منزل بود، وقتی از تلویزیون سخنرانی امام پخش می‌شد، اگر به حالت خوابیده و درازکش بود، به احترام امام بر می‌خاست و دو زانو می‌نشست و به فرمایشات آقا گوش جان می‌داد.^۱



وصیت من این است که فقط نگذارید حرف امام زمین بماند، همین!^۲



کسی که در ولایت امام خمینی، حتی اگر شبهه‌ای داشته باشد، نمی‌خواهد و راضی نیستم سر قبرم حاضر شود.^۳

۱- همسر فرمانده شهید «عبدالحمید صالح نژاد»
۲- دانشجو شهید «احمد رضا احدی»
۳- بسیجی شهید «مسعود چینی پرداز»

فصل دهم

عشق به مردم

پاسدار عارف شهید «محمدجواد درولی» عشق و علاقه خاصی به مستضعفین و روستاییان داشت. قبل از پیروزی انقلاب برای شناسایی افراد بسیار محروم روستا و کمک به آنها به روستاها می‌رفت. این در حالی بود که روستاییان حتی نام او را نمی‌دانستند. او به آنها می‌گفت: «ما از طرفداران آقا (امام) هستیم. دعا کنید انقلاب پیروز شود و شما از این وضع نجات پیدا کنید. اگر بیاید خودش همه چیز را درست می‌کند.»^۱



ساعت یازده شب بود که یکی از بچه‌های سپاه دچار بیماری سختی شد. لازم بود که فوراً به بیمارستان برده شود. شهر هم توسط ضدانقلاب ناامن بود. ناگهان شاهد بودیم شهید «محمود خادمی» ماشین را روشن کرد و به سرعت از مقر سپاه عازم بیمارستان شد. لحظاتی بعد او از سه طرف مورد تهاجم ضدانقلاب قرار گرفت و پس از اینکه تا آخرین گلوله مقاومت کرد، به شهادت رسید. فردای آن روز پس از تشییع باشکوه

۱- یکی از دوستان شهید

محمود به سپاه باز می‌گشتیم که با تعداد زیادی زن و بچه مواجه شدیم که مظلومانه نشسته بودند و اشک می‌ریختند و برای محمد نوحه‌خوانی می‌کردند. از یکی از آنها پرسیدم جریان چیست؟ پاسخ داد: «محمود شب‌ها که همه به خواب می‌رفتند، به شهر می‌رفت و به خانه مستمندان و یتیمان سرکشی می‌کرد و به آنان کمک و رسیدگی می‌نمود. او حتی برای بچه‌ها نیز اسباب‌بازی می‌برد.»^۱



«محمد جواد» شب‌های سرد زمستان مقداری از غذای سپاه را در ماشین می‌گذاشت و می‌گفت: «برادر خدایی، بیا برویم و به فقرا کمک کنیم.»

در مواقعی که باران شدید می‌بارید می‌گفت: «بیا با ماشین در سطح شهر بگردیم تا اگر کسی زیر باران مانده است او را به خانه‌اش برسانیم.»^۲



شهید «بابایی» در سال‌های اول پیروزی انقلاب، به هنگام گشت هوایی بر فراز شهر اصفهان و نواحی اطراف، دهات و کوره دهات دور افتاده منطقه را شناسایی می‌کرد و در زمان فراغت از پرواز و یا در ایام تعطیلی به همراه جهاد سازندگی راهی آن نقاط می‌شد و به کمک روستاییان می‌پرداخت.

۱- فرمانده من / ص ۷۳

۲- یکی از هم‌زمان «شهید محمدجواد درولی»

افراد روستایی وی را سرباز ساده و پرکاری می‌شناختند که از دست زدن به هر کاری در جهت کمک به آنها و تأمین مایحتاجشان ابایی نداشت. در بیل زدن به زمین، کاشتن درخت، آبیاری مزرعه، بنایی ساختمان و... همدوش با روستاییان کار می‌کرد. روستاییان در چهرهٔ مهربان و پرتلاش وی تصویر انقلابی‌ای را مشاهده می‌کردند که از فرسنگ‌ها راه فاصله، فقر و محرومیت آنها را احساس کرده و به کمکشان شتافته است.^۱



چند ماه از جنگ بیشتر نگذشته بود که «حیدر» به مرخصی آمد، گفت: «از شما خواهشی دارم.» گفتم بفرمایید. گفت: «آیا حاضر هستی گردنبندی را که در موقع عقد به شما هدیه داده‌ام به من برگردانی تا بفروشم و در اولین فرصت به جای آن یک گردنبند دیگر برایت بخرم؟» پرسیدم برای چه می‌خواهی یادگار و صلتمان را بفروشی؟ گفت: «می‌خواهم پول آن را به یک خانوادهٔ شهید و جنگ‌زده که در دزفول به سختی زندگی می‌کنند، بدهم. حالا هم آخر ماه است و پولی در دسترس ندارم و الا این تقاضا را از تو نمی‌کردم. در مرخصی بعدی معلوم شد حیدر همیشه به آن خانوادهٔ شهید سرکشی و کمک می‌کرده و فرزند کوچک شهید را مانند فرزند خردسالش مورد ملاحظت قرار می‌داده است.»^۲

۱- روزنامه اطلاعات ۷۲/۳/۱۰

۲- همسر استوار شهید «حیدرعلی عرب‌لو»



«سید» عشق عجیبی به مستمندان و محرومان داشت. مخفیانه و به‌طور ناشناس به فقرا و مستمندان کمک می‌کرد. حتی برای فرزندان آنها جلسات درس تقویتی می‌گذاشت. وقتی در تشییع جنازه او عده‌ای از جوانان و مستمندان را دیدیم که آنها را نمی‌شناختیم، پی به اخلاص او بردیم. سید در منطقه «مقصوده» در میان غرش خمپاره، به مرگ سرخ لبخندی زیبا زد.^۱



سردار رشید اسلام «علی فارسی» عشق و علاقه عجیبی به روستاییان داشت. به همین انگیزه وارد جهاد سازندگی شد. عشق او در خدمت به روستاییان تا بدان حد بود که در وصیتنامه‌اش نوشت: «سلام مرا به همه اهالی روستاها برسانید و بگویید که آرزویم این بود که برای شما خدمت کنم. اما با شروع جنگ، این عشق به جبهه گرایید.»
در دست نوشته‌های او می‌خوانیم: «سرزمین دانشگاه جبهه‌های ایران، قدم به قدمش بوی بهشت می‌دهد.»
علی در ۱۳۶۵/۱۰/۲۱ از این دانشگاه جواز بهشت گرفت و از «شلمچه» به ملکوت پر کشید.^۲



«به مسئولین عرض می‌کنم که در رأس همه کارهایتان خدمت به

۱- برادر مهندس شهید «سیدجلال‌الدین شاهچراغی» - ره یافتگان/ ص ۱۶۲

۲- ره یافتگان/ ص ۲۲۶

مظلومان را قرار دهید، چون همین‌ها هستند که هر روز خون می‌دهند تا نهال انقلاب بارور شود و اسلام به پیروزی برسد.^۱



«حاجی» عشق و ارادت خاصی به خانواده‌های شهدا داشت. یک روز به منزل آمد و به من گفت: «تصمیم دارم این فرش را که تنها فرش منزل ما بود به خانواده شهیدی که نیازمند است بدهم». سپس گفت: «کسی از این موضوع نباید اطلاع پیدا کند.»

وقتی مشغول شستن فرش بودیم، مادر حاجی متوجه شد. پرسید می‌خواهی فرش را چکار کنی؟ حاجی پاسخ داد: «می‌خواهم بروم عوض کنم.»

او ساعت دوازده شب روز بعد که مصادف با شب قدر بود، گمنام و تنها، قالی را به دوش گرفت و به آن خانواده داد. هر چه اصرار کرده بودند لاف‌شما بگویند که چه کسی هستید و کجا کار می‌کنید، پاسخی نداده بود.

او همیشه بخشی از حقوق خود را به مستمندان می‌داد. به من وصیت کرد: «هرچه پس از شهادت از من باقی مانده آن را به صورت قرض‌الحسنه به نیازمندان بده و یک سوم آن را بلاعوض ببخش.»^۲



به هنگام ضبط برنامه روایت فتح در خرمشهر، «سید» را به منزل

۱- از وصیت‌نامه شهید «سیدمحمدتقی رضوی» - ره یافتگان / ص ۶۷

۲- همسر شهید «حاج حسن کسایی» - ره یافتگان / ص ۲۴۴

پدري که دوتا از پسرهای رزمنده‌اش و همسر و دخترش شهيد شده بودند، بردم. از همان لحظه‌ای که سيد چهره پدر اين چند شهيد را ديد تا لحظه‌ای که ما برای رفتن بلند شدیم، گريه می‌کرد. آن پيرمرد چند کلمه که صحبت کرد سيد از خود بيخود شد، با اینکه آن خانواده را نمی‌شناخت.

سيد مرتضی روز بعد از دیدار با پدر شهيد گفت: «سيد من اصلاً حال ندارم. اين دیدار حال مرا خراب کرد و من نتوانستم ديشب استراحت کنم.»^۱



«محمد» نسبت به خانواده شهدا خضوع و خشوع داشت و هيچ وقت از فکر آنها غافل نبود. گاهی که من از او شکوه می‌کردم و می‌گفتم: «شما بچه‌ها را کم بیرون می‌بريد.» می‌گفت: «به خدا می‌ترسم اگر همه ما با هم بیرون برويم، یک دفعه چشم بچه شهيدی به ما بیفتد و آهی بکشد!»

یک‌بار در پارک چند خانواده را ديد که مردی همراهشان نبود. او گفت: «نکنند اين بچه‌ها که با مادرانشان آمده‌اند، بچه‌های شهدا باشند.» بخصوص ديدن مادری که دست دو بچه کوچک خود را با محجوبیتی خاص گرفته و به طرف حوض آب پارک می‌برد، او را بیشتر متأثر کرد. می‌گفت: «از خودم خجالت می‌کشم که چرا به پارک آمده‌ام.»^۲

۱- «سيد صالح موسوی» - راز خون / ص ۳۷

۲- همسر طلبه شهيد «محمد شهاب»



وقتی که «محمد» از جبهه به قم باز می‌گشت، دوستش به جبهه می‌رفت. در این مدت او صبح‌ها نان می‌گرفت و به خانه دوستش می‌برد. گاهی وقت‌ها وسایل دیگری را هم تهیه می‌کرد و به آنها می‌داد. می‌گفت: «پول ما پول امام زمان (عج) است و در نتیجه پول من و پول برادرم فرق نمی‌کند.»

او با هر کس برخورد می‌کرد که دفعه اول آشنایی وی با او بود، بلافاصله به او آدرس می‌داد و او را به مهمانی دعوت می‌کرد. به من می‌گفت: «مهمان عزیز است. باید در بزرگداشت او کوشید.»^۱



یکی از دوستان شهید «حمید هاشمی» می‌گفت: «از کوچهای که منزل حمید در آن واقع است رد می‌شدم. دیدم تعدادی از بچه‌های زیر ۱۰ سال با تخته‌های چوبی حجله‌ای ساده درست کرده و ضبط صوتی در آن قرار داده و قرآن پخش می‌کنند. پرسیدم: شما کی هستید؟ گفتند: «ما بچه‌های یتیم این محله هستیم.» گفتم: «با حمید چه نسبتی دارید؟» گفتند: «ما او را نمی‌شناختیم ولی او سراغ ما را می‌گرفت و می‌گفت من هم مثل شما یتیم هستم، بیایید باهم زندگی کنیم. روزهای جمعه که می‌شد ما را به صحرا، استخر و گردش می‌برد و می‌گفت غصه نداشته باشید، حمید با شماست. دو ماه گذشت، خبری از او نداشتیم. حالا فهمیده‌ایم جسدش در بیابانهای جبهه مانده است. ما به احترام او که

۱- همسر طلبة شهید «محمد شهاب»

برایمان در صحراها قرآن می خواند و می گفت بهتر از سخن من سخن خدای شماست، قرآن پخش می کنیم.»^۱



من قبلاً به عنوان کمک داروساز در بیمارستان بوعلی قزوین کار می کردم و شبها نیز در داروخانه‌هایی که کشیک شبانه داشتند مشغول به کار بودم.

«عباس» در زمان تحصیل در شب‌هایی که کشیک بودم به همراه من به داروخانه می آمد. هم درس می خواند و هم در بخش تزریقات به بیمارانی که بنیه مالی درستی نداشتند، آمپول تزریق می کرد و پول هم نمی گرفت. چون عواید تزریقات منبع درآمد زندگی من بود، به او اعتراض می کردم که چرا از بیماران پول دریافت نمی کند. او به خاطر اینکه مرا ناراحت نکند، بیمارانی را که احساس می کرد فقیر هستند دور از چشم من به طور مخفیانه آمپول می زد و مرخص می کرد. در زمان تحصیل از اندک پول جیبی خود بدون اطلاع ما برای همکلاسی‌های فقیرش لوازم التحریر می خرید و سعی می کرد کسی از کار او باخبر نشود.^۲



«عباس» به مظاهر مادی دنیا به طور مطلق دل‌بستگی نداشت و برای حفظ این روحیه به جدّ ریاضت می کشید. به زندگی مجلّل و خانه بزرگ

۱- برادر علی آقامحمدی نماینده سابق مردم همدان در مجلس شورای اسلامی

۲- پدر سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

و وسایل لوکس و مدرن هرگز بها نمی داد. وقتی فرمانده پایگاه هوایی اصفهان بود، با اینکه می توانست خانه بزرگ و وسیع و مجهزی در اختیار داشته باشد، در خانه سازمانی افسران جزء که از قدیم و قبل از مسؤولیتش در اختیار او بود، زندگی می کرد.

یک روز به منزل آمد و گفت: «اثاثیه منزل را جمع کنید، باید به خانه دیگری نقل مکان کنیم.» همین کار شد و روز بعد به خانه کوچکتی رفتیم. بعدها فهمیدم آن شب در مسجد پایگاه برادر درجه داری که دارای شش فرزند بود، از کوچکی خانه سازمانی اش به او گلایه کرده و عباس هم آدرس خانه ما را به او داده و گفته بود فردا به این خانه نقل مکان کن! آن درجه دار وقتی فهمید او آدرس خانه خودش را داده از جابجایی منصرف شد. عباس که پی به قضیه برد با اصرار از او خواست به خانه ما نقل مکان کند و به این ترتیب ما به خانه آن برادر رفتیم و او هم به خانه ما اسباب کشی کرد.^۱



در منزل تلویزیون نداشتیم. روزی از طرف مسؤولین یک دستگاه تلویزیون رنگی به خانه ما فرستاده شد. «عباس» آن زمان در جبهه بود. من چون با خصوصیات او آشنا بودم از گرفتن آن خودداری کردم، ولی در مقابل اصرار شدید آن را پذیرفتم. به آن دست ندم تا شوهرم بیاید. وقتی از جبهه بازگشت، ماجرا را شرح دادم. فردای آن روز به خانه آمد و تلویزیون را با خود برد. وقتی بچه ها را ناراحت دید، گفت: «بچه ها

۱- همسر سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

شما بابا را بیشتر دوست دارید یا تلویزیون رنگی را؟» بچه‌ها گفتند: «بابا را!» شوهرم گفت: «پس حالا که شما بابا دارید، اجازه بدهید من این را به یکی از خانواده‌های شهدا بدهم تا دل بچه‌های این شهید که بابا ندارند کمی شاد شود.»^۱



وقتی «عباس» فرمانده پایگاه هوایی اصفهان شد، از جمله کارهایی که داشت شناسایی روستاهای مستمند و افراد فقیر در آنها بود. او به روستاها می‌رفت و از نظر برق، آب آشامیدنی، حمام و سایر احتیاجات، زندگی آنها را تأمین می‌کرد. وقتی روستاییان به خاطر قدردانی از زحمات او نام روستایشان را عباس‌آباد گذاشتند، عباس دیگر به آنجا نرفت، تا اینکه مردم از علت نرفتن او مطلع شدند و نام روستای خود را دوباره تغییر دادند. عباس پس از این دوباره به آن روستا رفت.^۲



«عباس» در ایام تحصیل در دبیرستان، در فصل تابستان به کارهای ساختمانی در روستاها می‌پرداخت و با پولی که دریافت می‌کرد، برای مردم فقیر روستا وسایل زندگی می‌خرید. این کار تا آخر عمرش ادامه داشت.

او تا قبل از شهادت هر وقت به قزوین می‌آمد، به این روستاها سرکشی می‌کرد و به نیازمندان کمک می‌کرد. ما از هیچ‌یک از این

۱- همسر سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

۲- پدر سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

اقدامات او خیر نداشتیم. پس از شهادتش بود که این افراد در حالی که گریه می‌کردند به خانه ما آمدند و گفتند: «عباس برای آنها فرش، یخچال و دیگر وسایل زندگی خریده است.»
عباس در مواقعی که پول نداشت هم به روستاها می‌رفت و در کار کشاورزی به آنها کمک می‌کرد.^۱



بعداظهر بعضی از روزها همراه سرلشکر خلبان شهید «بابایی» به روستاهای قجاورستان که از روستاهای فقیرنشین حومه اصفهان است، می‌رفتیم. ایشان به طور ناشناس به خانه بعضی از افراد آن روستا می‌رفت و به آنها لباس و پول می‌داد.

یک روز به همان روستا در محلی که افراد ده مشغول حفر چاه بودند رفتیم و با آنها مقداری صحبت کردیم. بعداً فهمیدیم شهید بابایی با هزینه خودش برای مردم محروم آن روستا چاه حفر کرده تا کار زراعت و کشاورزی آنها سروسامانی بگیرد.

گاهی اوقات که با هم در مسجد پایگاه بودیم، من کمی دیر به سر قرار می‌رفتم. می‌دیدم شهید بابایی گوشه مسجد خوابیده و انگار نه انگار که فرمانده پایگاه است!

آن قدر من از این مرد شریف؛ اخلاص، تواضع و جوانمردی دیده‌ام که نمی‌دانم از کدامیک صحبت کنم. خداوند روحش را شاد کند.^۲

۱- پدر سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

۲- «حمید احمدی»



در یک روز زمستانی همراه شهید «بابایی» عازم بخش کاظم‌آباد از توابع کوهپایه بودیم که برای روستاییان حمام درست کنیم. وقتی وارد ده شدیم، ناگهان یکی از روستاییان جلو آمد و با آه و ناله گفت: «به دادم برسید که گوسفندانم دارند تلف می‌شوند.»

شهید بابایی که آن موقع درجهٔ سروانی داشت و عضو انجمن اسلامی پایگاه بود، به سرعت به اصفهان برگشت و بعد از ساعتی با اکیپی از پرسنل ادارهٔ دامپزشکی وارد روستا شد. با کمک این اکیپ گوسفندان آن مرد روستایی را از نابودی نجات داد. این کار ایشان واقعاً آن مرد روستایی را خوشحال نمود.^۱

فصل یازدهم

گل‌های نورانی

برادرم زیرکی و فطانت خاصی داشت. در جریان غائله خرمشهر در ابتدای انقلاب - که اسلحه‌های غیرمجاز زیادی توسط عوامل رژیم بعثی در خرمشهر و حومه پخش و در اختیار مردم بود - از طریق نوجوان‌هایی که با او آشنا شده بودند، توانست یکی پس از دیگری اسلحه‌های غیرمجاز را کشف کند.

او برای بچه‌ها جلسات قرآن در مسجد تشکیل داده بود و از این طریق آنان را با مسائل مذهبی نیز آشنا می‌کرد.^۱



شهید «محمدجواد درولی» اعتقاد عجیبی به شهدا داشت. تکیه کلام او همیشه این بود: «برادران، شهدا را فراموش نکنید، آنان که ما را به مسئولیت رساندند، آنان که ما را بازخواست می‌کنند، شهیدانند!» بارها دیده می‌شد که هرگاه می‌خواست کسی را نصیحت کند و یا مسئولیتی به او بسپارد او را سر مزار شهدا می‌برد و می‌گفت: «در اینجا انسان مراقب سخن خود است که مبادا در حضور شهدا کلمه‌ای بگوید که از

۱- برادر بسیجی شهید «نبی پور»

موضع تقوا خارج باشد.^۱



از ویژگی‌های شهید «بابایی» پرهیز وی از خوردن غذاهایی بود که بقیه پرسنل امکان دسترسی به آن نوع غذاها را نداشتند. به هنگام حضور در جبهه‌های جنگ تحمیلی، از میوه‌ها و خوردنی‌هایی که از طریق کمک‌های مردمی به جبهه ارسال شده بود، استفاده نمی‌کرد. او استفاده از کمک‌های مردمی را فقط برای رزمندگان بسیجی جایز می‌دانست.^۲



سردار سرلشکر شهید «اسماعیل دقایقی» فرمانده لشکر بدر می‌گفت: «شب قبل از عملیات «عاشورای ۴» یکی از فرماندهان دسته‌های رزمی به افراد دسته خود گفت، بیایید اسم هم را روی تکه‌های کاغذی بنویسیم و ببینیم چه کسی امشب لیاقت شهادت را دارد. اسم‌ها نوشته شد. او سرانجام به انتظار بچه‌ها پایان داده یکی از کاغذها را جدا نمود و باز کرد و چنین خواند: «ابوالخیر». قرعه شهادت به نام او زده شد. عصر روز بعد در حالی که پاتک عراقی‌ها را دفع می‌کرد و با قایق خود به تعقیب نیروهای عراقی می‌رفت، با اصابت تیری که به پیشانی پاکش نشست به شهادت رسید.^۳

۱- یکی از دوستان شهید «محمدجواد درولی»

۲- یکی از همزمان سرلشکر شهید «عباس بابایی» - روزنامه اطلاعات ۷۲/۳/۱۰

۳- روایت عشق / ص ۷۲



شهید «بابایی» قبل از اینکه به فرماندهی پایگاه هشتم شکاری اصفهان منصوب شود، به عنوان یک افسر خلبان در منزل سازمانی (افسران) که دارای امکانات و تسهیلات بیشتری بود زندگی می‌کرد. به محض اینکه مسئولیت فرماندهی پایگاه مزبور به ایشان محول شد، به یکی از کوچک‌ترین منازلی که در پایگاه وجود داشت، نقل مکان کرد. این حرکت شهید، مجدداً زمانی که به معاونت عملیاتی فرماندهی نیروی هوایی منصوب و به تهران منتقل گردید، تکرار شد.

او به عنوان معاون فرمانده نیروی هوایی، به جای استفاده از منازل وسیع ویلایی که دارای امکانات ویژه و تسهیلات بیشتر بوده و برای چنین افرادی بنا شده‌اند، از یک منزل کوچک درجه‌داری و سپس از یک منزل کوچک‌تر کارمندی استفاده می‌کرد.^۱



«آقائقی» همیشه می‌گفت: «ما برای رضا خدا با همدیگر ازدواج می‌کنیم. زندگی ما با زندگی سایرین فرق دارد. در زندگی ما نه خانه‌ای خواهی دید، نه ماشینی و نه حتی سفره عقد آن‌چنانی. من می‌خواهم تو نیز جهیزیۀ زیادی را با خود نیاوری. برای من انسانیت و ایمان مهم است. هدف ما خداست و باید در راه او تلاش و کوشش کرد. ما با همین مختصر وسایلی که داریم، زندگی خواهیم کرد.»^۲

۱- روزنامه اطلاعات ۷۲/۳/۱۰

۲- همسر سردار شهید «سیدمحمدتقی رضوی»



یکی از فرماندهان لشکر ۲۵ کربلا می‌گفت: «در عملیات فتح‌المبین» به دلیل وسعت زیاد عملیات و پیشروی لحظه به لحظه رزمندگان اسلام در عمق موانع نیروهای عراقی، هر لحظه احتمال می‌رفت که عده‌ای از آنها به اسارت بعثیون درآیند. یک مورد آن نوجوانی بی‌سیم‌چی بود که از نحوه محاصره شدن خود تعریف می‌کرد. کاری هم از دست ما ساخته نبود. می‌گفت: «عراقی‌ها دارند به بعضی از بچه‌ها تیر خلاصی می‌زنند و دارند به او نزدیک‌تر می‌شوند.» به او گفتم: «اگر نارنجک داری ضامنش را بکش. چنین کرد. بعد از ما خواست لحظاتی با او درباره شهادت سخن بگوییم. در حال مکالمه با او بودیم که با معذرت خواهی گفت: عذر می‌خواهم، حرف‌های خوبی می‌زنید و دلم نمی‌خواهد حرف‌هایتان را قطع کنم، اما دیگر بین من و عراقی‌ها فاصله‌ای نیست. سلام شما را به دوستان شهیدتان می‌رسانم.» مکالمه او قطع شد.

روز بعد بچه‌ها به جسد متلاشی شده‌ او که در کنارش چند عراقی هم افتاده بودند، برخورد کردند. معلوم شد وی با نارنجکی خود و عراقی‌ها را متلاشی کرده است.^۱



هنگامی که جهادگران سخت‌کوش جهاد سازندگی در کار احداث جاده سیدالشهدا(ع) در داخل هورالعظیم بودند، هواپیماهای عراقی به دلیل حساسیت این جاده کمپرسی‌هایی را که بر روی این جاده کار

می‌کردند، مورد اصابت قرار می‌دادند. یکبار یکی از رانندگان کمپرسی هدف گلوله مستقیم قرار گرفت و به شهادت رسید. اما برادران مسؤول کنترل می‌دیدند که کارت این شهید هر روز مهر می‌خورد. پس از تحقیقات متوجه شدند یکی از برادران راننده پس از اتمام شیفت خود که شب‌ها بود و پس از استراحت مختصر در روز، به جای این شهید کارت می‌زند. وقتی از او علت را پرسیدند، پاسخ داد: «معنای واقعی تداوم راه شهید همین است که جای او را خالی نگذاریم!»^۱



یکی از کارهای عجیب جهادگر شهید «سیدمحمدصادق دشتی» این بود که در آن گرمای کشنده و طاقت‌فرسای خوزستان، در استفاده از کولر خودداری می‌کرد. می‌گفت: «در شرایطی که بچه‌های رزمنده در روز از گرمای سوزان خورشید و در شب از آزار و اذیت پشه‌ها آرامش ندارند، آیا خدا راضی است که من در ستاد آرام زیر کولر بخوابم؟» سرانجام او در ۱۳۶۴/۷/۲۳ در حالی که ترکشی به سینه پاکش اصابت کرد، چند قدم طی کرد و زانو بر زمین گذاشت و دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و گفت: «فُزْتُ و رَبُّ الْكَعْبَةِ» و لحظاتی بعد با لبی خندان به شهادت رسید.^۲



بعضی از مجروحین که به بیمارستان پادگان سرپل ذهاب منتقل

۱- ره یافتگان/ ص ۱۰۰

۲- ره یافتگان/ ص ۳۸۸

می‌شدند، چون از ناحیه شکم ترکش یا تیرخورده بودند به شدت اظهار تشنگی می‌کردند، ولی دکترها به ما اجازه دادن آب را به آنها نمی‌دادند، چون باعث عفونت داخلی معده و روده آنها می‌شد.

از جمله برادر مجروحی بود که مرتب می‌گفت: «خواهران به من آب بدهید، خیلی تشنه‌ام. اگر آب ندهید تا قیامت می‌گویم آب و شکایت شما را پیش امام حسین(ع) و حضرت زهرا(س) می‌کنم.

لب‌هایش بسیار خشک و ترک‌خورده بود. ما هم که اجازه آب دادن نداشتیم. تا چشم دکترها را دور می‌دیدیم گاز استریل را مرطوب می‌کردیم و روی لب‌های او می‌گذاشتیم. شدت تشنگی او به حدی بود که می‌خواست گاز استریل را بخورد. در این میان آخرین لحظات عمر یک برادر بسیجی اهل قم برای ما بسیار تکان دهنده بود. در لحظه‌های آخر چشم‌هایش متورم شده بود و خیلی بی‌قراری می‌کرد. ناگهان رو به ما کرد و گفت: «خواهرها! من این چند روز به شما زحمت داده‌ام، دارم شهید می‌شوم.» بعد ادامه داد: «انگشت‌های من الان مرده‌اند» کمی بعد به ساق و زانو و ران و شکم و کمر خود اشاره کرد و گفت این‌ها هم دیگر روح ندارند و مرده‌اند. بعد گفت: «دست‌های من هم دیگر مرده‌اند و جان ندارند.» بعد ما را قسم داد به جان امام حسین(ع) که او را حلال کنیم و در این لحظات آخر به او آب بدهیم. می‌گفت: «به امام حسین(ع) دارم شهید می‌شوم. آب بدهید.» دکتر که حال او را دید دستور اعزام سریع او را با هلی‌کوپتر داد.

چند لحظه بعد در حالی که سه بار یا حسین(ع) گفت، به شهادت

رسید.^۱



«محمد» روحی بزرگ داشت. شب‌ها در فرصت‌های مناسبی که پیدا می‌کرد به میان زندانیان تائب می‌رفت و با فروتنی به حرف‌هایشان گوش می‌داد و انحراف‌هایشان را برادرانه یادآور می‌شد. گاهی هم شب را در کنار آنها به صبح می‌رسانید و با اعتماد و اطمینان کامل در میان آنها می‌خوابید و صبح با آنها ورزش می‌کرد. این کارهای محمد چنان آنها را شیفته او می‌کرد که بسیاری از توابعین که خود عضو گروهک‌های ضدانقلاب بودند، داوطلبانه به جنگ با ضدانقلاب می‌رفتند و به شهادت می‌رسیدند.^۲



«حسین طاهری» فرمانده گردان میثم، خیلی با بچه‌ها صمیمی بود. او همه کارهای آموزشی را همراه ما و حتی زودتر از ما انجام می‌داد. اگر ما را پا برهنه می‌کرد تا روی سنگ‌ها و خارها بدویم، خودش زودتر از بقیه پوتین‌ها را در می‌آورد و گاهی که احیاناً اشتباهی از کسی سر می‌زد و تنبیه می‌شد، خود نیز پا به پای شخص خاطی تنبیهات را انجام می‌داد. یک‌بار که می‌خواست چند نفر از بچه‌ها را به دلیل بی‌نظمی تنبیه کند، به عادت همیشگی خم شد و اول پوتین‌های خودش را در آورد و در میان

۱- خواهر امدادگر بسیجی «مهری یزدانی»

۲- یکی از هم‌زمان سردار شهید «محمد بروجردی» - فرمانده من / ص ۷۹

خارها و سنگریزه پیشاپیش همه به راه افتاد.^۱



بیچه‌ها در سنگر آماده خوردن نهار بودند، اما او نبود. به سراغش رفتم. دیدم دارد وضو می‌گیرد و ناگهان از انگشت او خون جاری شد. مرا دید، در حالی که به انگشت خود اشاره می‌کرد، گفت: «فلانی یادت باشد هر انقلاب دو چهره دارد؛ خون و پیام!»
درست لحظاتی بعد بر اثر انفجاری، بیست و چهار ترکش به او اصابت کرد و به شهادت رسید. آخرین جملاتی که بر زبان می‌راند ذکر شهادتین و نام مقدس ائمه اطهار بود.^۲



این اواخر قرار بود برای برنامه‌های روایت فتح خرمشهر نامی تعیین کنیم. همه مشغول فکر بودیم تا اسمی پیدا کنیم. در این میان «سیدمرتضی آوینی» به مؤسسه آمد و گفت: «نام برنامه را پیدا کردم.» پرسیدم چه نامی انتخاب کرده‌اید؟ گفت: «شهری در آسمان!»
ابتدا همه با او شوخی کردیم و به مزاح پرسیدیم حالا چرا این اسم؟ پاسخ داد: «چون اسم حقیقی خرمشهر همین است.»^۳



۱- یکی از رزمندگان گردان میثم - فرمانده من / ص ۳۹

۲- یکی از هم‌زمان پاسدار شهید «محمدجواد درولی»

۳- همایونفر - راز خون / ص ۶۶

نوجوان بسیجی شهید «مسعود گرگ‌زاده» را همهٔ بچه‌های تیپ ۷ ولی عصر (عج) به عرفان، پاکی، متانت و وقار می‌شناختند. او که در لحظات اولیه عملیات «والفجر مقدماتی» در زلیجان به فیض شهادت نایل شد، در وصیتنامهٔ خود نوشته بود: «چهل نفر از هم‌زمان مؤمن او بر کفنش به ایمان او گواهی دهند.» دوستان او با چشمانی گریان بر کفن او امضا می‌کردند و می‌نوشتند: مسعود جان التماس دعا و شفاعت. مسعود در عملیات «والفجر مقدماتی» از «زلیجان» به بهشت سفر کرد.^۱



«سید مرتضی» علاقه‌ای خاص به مطالعه داشت و هیچ فرصتی را بدون مطالعه از دست نمی‌داد. وقتی برای خرید نان به نانوايي می‌رفت، کتابی را با خود می‌برد و در صف نان مطالعه می‌کرد. در اتوبوس هم غالباً یا مطالعه می‌کرد یا یادداشت‌های عرفانی می‌نوشت. خواب او بسیار کم و بدون زیرانداز بود. در اتاقی که می‌خواست نوشتن بود: «خواب بر عاشقان حرام بود خواب آن کس کند که خام بود.» این عارف بیدار دل، سرانجام در عملیات «کربلای ۴» جاودانه شد.^۲



هنگام ضبط برنامهٔ روایت فتح در خرمشهر وقتی راجع به شهادت صحبت می‌کردیم، سید مرتضی بی‌اختیار اشک می‌ریخت. به او گفتم دیگر اشک در چشم‌هایتان نمانده، ما شرمنده می‌شویم، نمی‌توانیم برای

۱- غلامعلی رجائی

۲- حجت‌الاسلام سیدمحسن شفیعی برادر طلبة شهید «سیدمرتضی شفیعی»

شهادت دوستانمان گریه کنیم.

با حالت خاصش حیا می‌کرد و اشک‌هایش را از پشت عینک پاک می‌کرد و می‌گفت: «سید بگو، این مظلومیت‌ها را باید رساند.»^۱



«تقی» بعد از ازدواج بلافاصله به تربت و از آنجا به اهواز رفت. افراد خانواده هوای دیدارش را داشتند. سرانجام با آمدن عید و تعطیلات سال جدید اسباب سفر را بستیم و روانه اهواز شدیم. بعد از رسیدن به اهواز راهی خانه تقی شدیم. من از زندگی تقی تصور دیگری داشتم. زندگی او خیلی ساده بود، ساده‌تر از آن چیزی که حتی بتوان تصور کرد. زندگی آقاتقی در دو پتو خلاصه می‌شد، آن هم دو پتویی که از جهاد به امانت گرفته بود. یکی از آن‌ها حکم زیرانداز را داشت و از دیگری به عنوان روانداز استفاده می‌کرد.

بالاخره هر چه باشد من مادر بودم و دیدن آن صحنه در زندگی فرزندم دلم را به درد آورد. آنها حتی بالش هم نداشتند که زیر سرشان بگذارند. آقا تقی از اورکتش به جای بالش استفاده می‌کرد و خانمش هم از چادرش. موقع برگشتن من دو بالش را که خود برای استفاده بچه‌ها برده بودم، پیش آنها گذاشتم که بالش‌ها را زیر سرشان بگذارند! این همه زندگی تقی از اول تا آخر بود.^۲



۱- سید صالح موسوی - راز خون / ص ۳۶

۲- مادر شهید «سیدمحمدتقی رضوی»

هیچگاه ندیدم «حسین» لباسِ نو بپوشد. یک‌بار به او گفتم: «این لباس را چهار سال است که می‌پوشی، این را عوض کن.» در جوابم گفتم: «تا زمانی که بشود از آن استفاده کرد، استفاده می‌کنم.» حسین هر وقت که فراغتی پیدا می‌کرد، قرآن می‌خواند. تکیه کلام همیشگی او این بود: «وقت برای استراحت بعداً زیاد است.» او وصیت کرد یک جلسه دعای کمیل، یک جلسه دعای توسل و یک جلسه زیارت عاشورا برایم بگذارید و روضه حضرت زهرا(س) و حضرت امام حسین(ع) در آن جلسات خوانده شود.^۱



در عملیات خیبر که سردار شهید «حمید باکری» (برادر سردار شهید مهدی باکری فرمانده لشکر عاشورا) به شهادت رسید، من پشت بی‌سیم هرچه به آقامهدی باکری اصرار می‌کردم که برود و جنازه برادرش حمید را از جزیرهٔ مجنون به عقب بیاورد، قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «همین‌طور که جنازهٔ بچه‌ها توی جزیرهٔ مجنون مانده، بگذارید حمید هم بماند.» شهید حمید باکری برای همیشه جاویدالآخر ماند.^۲



از خصوصیات بارز پاسدار شهید «گودرز محمودی» این بود که روزهای پنج‌شنبه هر هفته به قبرستان روستا می‌رفت. در قبرستان قدم می‌زد، گریه می‌کرد و بر روی اکثر قبرها می‌ایستاد و فاتحه می‌خواند.

۱- یکی از هم‌زمان طلبهٔ شهید «حسین صنعتکار»

۲- سردار سرلشکر پاسدار رحیم صفوی

گاهی که به مسافرتی می‌رفت، در همان محل به زیارت اهل قبور و شهدا می‌شتافت.

گودرز گاهی هفته‌ای دو مرتبه به زیارت شهدا و اهل قبور می‌رفت. او در وصیتنامه‌اش نوشت: «به فامیل و دوستان و آشنایان بخصوص اهل روستا یک پیشنهاد دارم، که اهل قبور را در روزهای پنج‌شنبه از یاد نبرید و به زیارت اهل قبور بروید»^۱



در جبهه خرمشهر وقتی می‌دیدم عراق موقتاً به طرف ما گلوله توپ نمی‌زند، به اتفاق بچه‌ها هیزم جمع می‌کردیم و آنها را دورتر از مواضع خودمان آتش می‌زدیم. چون دود آن باعث می‌شد عراقی‌ها فکر کنند توپخانه ما را زده‌اند و تا جایی که در توان داشتند به طرف همان موضع، اجرای آتش می‌کردند و ما هم در مواضع خودمان می‌ایستادیم و تماشا می‌کردیم و می‌خندیدیم.^۲



یک روز در بازگشت از خط مقدم، یک جوان بسیجی را دیدم که یک پای خود را در اثر اصابت ترکش از دست داده و خون از پایش فوران می‌کند. به او گفتم: «داداش، بیا سوار قایق شو تا تو را به اورژانس برسانم.» گفت: «نه برادر، من از گروه تبلیغات هستم و باید تا آخر عملیات و تا آخرین قطره خونم تبلیغات خودم را ادامه دهم.» ناگهان با

۱- از کتاب «اسطوره» - یادواره شهید

۲- یکی از همزمان شهید «حسن بامری»

آن وضع که داشت بلندگوی خود را برداشت و بچه‌ها را به پیشروی به سوی دشمن تشویق کرد. هرچه اصرار کردم، به عقب نیامد. چند روز بعد باخبر شدم به شهادت رسیده است.^۱



«احمد» از معدود برادرانی بود که در منطقه عملیاتی استراحتی نداشت و مرتب کار می‌کرد. وضع کاری سکاندارها (قایقران‌های هور) به گونه‌ای بود که یک روز کار و یک روز استراحت داشتند. اما وقتی نوبت استراحت احمد می‌شد، باز او را می‌دیدیم که پشت قایق نشسته است. به او گفتم: «الان زمان استراحت تو و نوبت من است.» گفت: «ای بابا، تو عجب آدمی هستی! مگر این کار چیه که یک روز کار و یک روز استراحت داشته باشی. تو هم برو برای خودت یک قایق بگیر.»
چندی بعد این عزیز به شهادت رسید.^۲



«علی» زندگی ساده را بسیار می‌پسندید و از زندگی تجملاتی به شدت پرهیز می‌کرد. لباس‌های نو به تن نمی‌کرد. وقتی از او علت را جویا می‌شدیم، می‌گفت: «هرچند انسان زندگی پرزرق و برقی داشته باشد، در آخر باید به زیر خاک برود. چرا انسان کاری بکند که مدیون دیگران باشد؟» به او می‌گفتم: «مگر لباس نو پوشیدن عیب دارد؟» می‌گفت: «نه، عیبی ندارد ولی من از این جهت نمی‌پوشم که ممکن است

۱- شهید «احمد صیادی»

۲- یکی از هم‌زمان شهید «احمد صیادی»

افرادی که درآمد کمی دارند یا پدر و مادری ندارند که برای آنها لباس نو تهیه کنند، این گونه لباس‌ها را ببینند و دلشان بخواهد، ولی چون نمی‌توانند تهیه کنند، دلشان شکسته شود!»

او همیشه خود را خدمتگذار مردم محروم سیستان می‌دانست. وقتی از زاهدان کمک‌های جنسی برای مردم می‌آمد، چند شبانه‌روز وقت می‌گذشت تا آن اجناس را بین مردم مستمند توزیع کند.^۱



شب که می‌شد «مسلم» روی یک گلیم خشن می‌خوابید و دست‌هایش را به جای بالش زیر سر خود قرار می‌داد. هر چه مادرم به او اصرار می‌کرد مادر این جوروی نخواب، بیا در رختخواب بخواب! می‌گفت: «این بدن را باید طوری آماده ساخت که تحمل سختی‌ها را داشته باشد.»

وقتی او را به دلیل کمی سن به جبهه‌ها اعزام نمی‌کردند، در تمام تشییع‌های شهدا شرکت می‌کرد و تا پایان مراسم تدفین بالای سر شهدا می‌ایستاد. این عشق او به شهدا مایه حیرت و تعجب همگان بود.^۲



«عبدالله» همیشه لباس‌های بسیار ساده‌ای می‌پوشید و خانواده را هم توصیه می‌کرد لباس ساده بخرند و ساده بپوشند تا جلب توجه نکنند. یک روز که با پدرم برای خرید به بازار رفته بود، پیراهن ساده سبز رنگی

۱- برادر شهید «علی خواجه‌علی»

۲- یکی از همزمان بسیجی جاویدالآثر «مسلم بردبار»

را انتخاب کرد. پدرم به او گفت: «حسین این پیراهن خوب نیست.» و به جای آن یک پیراهن خارجی را به او نشان داد که انتخاب کند. عبدالله به پدرم گفت: «من ایرانی هستم و دوست دارم لباس ایرانی بپوشم.»^۱



شب عملیات که فرا رسید میان بچه‌ها و لوله‌ای بر پاشد. همه دست به گردن هم حلقه کرده بودند و التماس شفاعت و حلالیت داشتند. وقتی من و «حسین» همدیگر را برای خداحافظی در آغوش کشیدیم، احساس کردم صورتم از قطرات اشک چشمان او خیس شد. به او گفتم: «حسین جان، چرا گریه می‌کنی؟» گفت: «فلانی این گریه شوق است، من از چیزی ناراحت نیستم. امیدوارم که امام حسین (ع) همانم خودش را به حضور بپذیرد.» بعد گفت: «داستان مبارزه‌ام با دشمنان قرآن را برای پدر و مادرم تعریف کن تا بدانند پسرشان را که با چه زحمتی بزرگ کردند، بالاخره خدا او را پذیرفت.»^۲



به یاد دارم وقتی دانشجوی شهید «حبیب‌الله خسروی» مورد اصابت تیربار دشمن قرار گرفت و زخمی شد، در حالی که خون زیادی از دهان او می‌آمد برای اینکه روحیه بچه‌ها شکسته نشود گفت: «من سالم هستم و طوری‌ام نشده، شما به کارتان ادامه بدهید!» او حتی حاضر نشد با آمبولانس به اورژانس برود و گفت: «این آمبولانس باشد برای شما و من

۱- خواهر شهید «عبدالله فلاحی»

۲- هم‌رزم بسیجی شهید «حسین نارویی»

با وسیله دیگری به عقب می‌روم.»^۱



«محمد رضا» رأفت خاصی نسبت به همه، حتی به حیوانات و پرندگان و حشرات داشت. می‌گفت: «همه اینها آفریده‌های خدا هستند، به آنها آزار و اذیت نرسانید!»^۲



پس از شهادت برادر عزیزمان «سیداحمد رحیمی» به همراه «محمد» و عده‌ای از برادران به زیارت مزار شهدا رفتیم. همه اندوهگین بودیم. محمد در حالی که لبخندی بر لب داشت با صدایی بلند خطاب به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها ناراحت نباشید، جای همه ما اینجا است. اگر غیر از اینجا بیاییم برای ما بدبختی است. این شهدا همه امیدهای فردای ما هستند که امیدوارم فردای قیامت ما را شفاعت کنند. بچه‌ها! برای خودتان در اینجا جا رزرو کنید.»^۳



ما «حسین» را سردار صبر و استقامت در مقابل مشکلات در کردستان می‌دانیم. یکی از ویژگی‌های او کم‌خوابی و بی‌خوابی وی بود. صبح از همه زودتر در سپاه حاضر می‌بود و از همه دیرتر می‌رفت. گاهی در

۱- یکی از هم‌زمان شهید «حبیب‌الله خسروی»

۲- به نقل از برادر جاویدالآثر «محمد رضا غلباش»

۳- یکی از هم‌زمان طلبه شهید «محمد شهاب»

عملیات که او را می‌دیدم از بس دوندگی و بی‌خوابی کشیده بود چشهایش گود افتاده بود. و زنش هم کم شده بود. وقتی به او گفتیم: «چقدر به خودت زجر می‌دهی؟» می‌گفت: «کار برای خدا خستگی ندارد، انسان باید برای اسلام چهره‌اش زرد شود.»

او پس از هر پاکسازی وارد روستاها می‌شد، مردم را جمع می‌کرد و شیرینی پخش می‌کرد. حسین خیلی مهماندوست بود. او می‌گفت: «مهمان حبیب خداست.» کمتر شبی بود که مهمانی را با خود به خانه نمی‌برد.^۱



«علیرضا» که به قم باز می‌گشت، در حجره محقر طلبگی خود زندگی ساده‌ای را می‌گذرانید. در زمستان به ندرت چراغ والور را برای غیر غذا روشن می‌کرد. می‌گفت: «مگر به غیر از این طریق می‌توان با مستضعفین هم‌درد بود و یا درد رزمندگان در جبهه‌های پر برف غرب را لمس کرد؟»

در زمستان و تابستان یک کفش با رویه‌ای پارچه‌ای که از ارزان‌ترین کفش‌ها بود می‌پوشید که هم کفش داخل خانه و هم کفش بیرون او بود. می‌گفت: «غذای ما باید غذای اکثریت ملت مستضعف باشد.»

تا موقعی که در قم زندگی می‌کرد هرگز ندیدم حتی برای یک‌بار هم گوشت گوسفند یا گاو بن‌خرد و تنها یک‌بار با دفترچه بسیج مرغ خرید.^۲

۱- یکی از هم‌زمان شهید «حسین صیادیان»

۲- یکی از هم‌زمان طلبه شهید «علیرضا جلالی پور»



شهید «بهرز کیانیان» خبر شهادت بهترین دوستش «حسن ترک» را که شنید، اثر عمیقی در روح خدایی او پدیدار گشت. می‌گفت: «از انقلاب؛ تولد دومم به این طرف دو مصیبت برای من هیچ‌وقت فراموش شدنی نیست، یکی فقدان شهید بهشتی و دیگری شهادت حسن ترک!» از آن موقع بود که می‌گفت: «از این به بعد مرا حسن بنامید، نه بهروز.» در پایانِ نامه‌هایش هم می‌نوشت: «حسن کیانیان»^۱



برای مرخصی به زادگاهم رفته بودم. پس از مراجعت به پایگاه، خانواده‌ام را در مقابل منزل پیاده کردم و برای انجام کاری قصد رفتن به خارج پایگاه را کردم. ماشین روشن نشد. به تنهایی مسافت زیادی را هل دادم. نزدیک غروب آفتاب بود و کسی نبود که به کمک من بیاید، لذا تا مقابل مسجد پایگاه ماشین را کشاندم. یک نفر از مسجد بیرون آمد. وقتی مرا با آن حال دید، به طرفم آمد. سلام کرد و موضوع را جویا شد، گفتم: «ماشین روشن نمی‌شود.» گفت: «طناب در ماشینت داری؟» گفتم: «طناب برای چه می‌خواهی؟» گفت: «می‌خواهم ماشینت را بکسل کنم.» گفتم: «شما ماشین نداری که ماشین مرا بکسل کنی!» گفت: «عیب ندارد، اگر طناب داری به من بده.»

داخل ماشین را جستجو کردم. مقداری طناب پیدا کردم و به او دادم. او یک سر طناب را به ماشین بست، سر دیگر را به دور کمر خودش و

۱- از کتاب «کلمه طیبه» - یادواره دو برادر شهید

ماشین را کشید. من خیلی اصرار کردم که او این کار را نکند، اما حریف او نشدم. خلاصه مقداری ماشین را به همین حالت کشید، ناگهان متوجه شدم چند ماشین سواری و نظامی کنار ما ایستادند و همگی به او گفتند: «جناب سرهنگ سلام، کمک نمی‌خواهید؟»

وقتی دیدم همه او را جناب سرهنگ خطاب می‌کنند، عقب‌عقب رفتم و افتادم داخل جوی آب. ایشان آمد و دست مرا گرفت و از جوی آب بیرون آورد و با خنده گفت: «چرا داخل جوی آب رفتی، می‌خواهی شنا کنی؟» با ترس و خجالت گفتم: «جناب سرهنگ ببخشید، شما را نشناختم!»

گفت: «به من نگو جناب سرهنگ، من الآن یک آدم مثل تو هستم.» بعد گفت: «این طوری نمی‌شود، باید صبر کنیم تا یک ماشین دیگر بیاید و این ماشین را بکسل کند.»

همین‌طور که منتظر ایستاده بودیم و باهم صحبت می‌کردیم، گفت: «ماشین ژیان را چند خریده‌ای؟» گفتم: «با قرض و وام خریده‌ام، اما کوپن بنزین ندارم تا کار کنم و کمی کمک خرج من باشد.» بعد گفتم: «جناب سرهنگ اسم شما چیست؟» گفت: «برادر کوچک شما عباس بابایی هستم.» تا گفت عباس بابایی و فهمیدم فرمانده پایگاه است، تمام بدنم از خجالت و شرمندگی توأم با ترس، خیس عرق شده بود. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. هرطور بود ماشین را به کمک یک ماشین دیگر روشن کردیم. وقتی شهید «بابایی» می‌خواست برود گفت: «فردا بیا دفتر من، با شما کاری دارم.» گفتم: «اطاعت می‌شود.»

به منزل برگشتم و موضوع را به همسرم گفتم. هر دو نفر ما فکر می‌کردیم که فردا حسابی مرا مؤاخذه می‌کند. به همین خاطر فردا اول

وقت رفتن اداره و مرخصی گرفتم که نروم دفتر ایشان. اما گویا ایشان تلفن می‌کند به شعبه ما و وقتی متوجه می‌شود که من مرخصی گرفته‌ام، می‌گوید هر طور شده مرا پیدا کنند و به دفتر ایشان بفرستند. وقتی به منزل ما آمدند و گفتند فرمانده پایگاه با من کار دارد، با خودم گفتم کارم تمام است. همراه آنها به دفتر شهید «بابایی» رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی دستور داد برایم چای بیاورند. پس از نوشیدن چای، اجازه خواستم بروم. پنهانی چیزی را داخل دست‌های من قرار داد. وقتی از دفتر ایشان بیرون آمدم، دیدم مقداری کوپن بنزین است.^۱



«عباس» از کودکی از خوابیدن روی تشک و بالش امتناع می‌کرد. همیشه روی زمین می‌خوابید و می‌گفت: «زندگی راحت، انسان را تن‌پرور می‌کند و راحت طلب بار می‌آورد.»

هیچ وقت یاد ندارم لباس نو پوشیده باشد. او حتی لباس عروسی‌اش را از برادر یا دامادمان قرض گرفت. همیشه یک شلوار معمولی و یک پیراهن ساده می‌پوشید.

این اواخر که به قزوین می‌آمد، من ناراحت شدم. گفتم: «پسرم، تو در اجتماع شغل مهمی داری، خوب نیست این طور ساده لباس بپوشی. اگر لباس بهتری نداری، من به تو می‌دهم.» او با تواضع می‌گفت: «همین طور خوب است. من این طور راحت‌ترم.»

در طول هجده سالی که در نیروی هوایی بود و به شهر می‌آمد، هیچ

وقت او را در لباس نظامی ندیدم. حتی همسایگان ما نمی‌دانستند عباس چه‌کاره است و از طریق بچه‌های خود که سرباز می‌شدند از موقعیت او اطلاع پیدا می‌کردند. با وضع ظاهری که در محل داشت، کسی خیال نمی‌کرد او معاون عملیاتی نیروی هوایی و یا یک خلبان ورزیده در جنگ باشد.

در موقعی هم که در پایگاه اصفهان درجه تشویقی گرفت و فرمانده پایگاه شد، اصلاً چیزی به ما نگفت.^۱



در زمانی که سرلشکر خلبان شهید «بابایی» فرمانده پایگاه هوایی اصفهان بود، در یک شب سرد زمستان برای بازدید از وضعیت سربازان پاسدار در اطراف پایگاه به گشت‌زنی پرداخت. او متوجه شد یکی از سربازان کشیک شب به خاطر سردی هوا و بیماری، حال مساعدی ندارد. در کمال خلوص، آن سرباز را به آسایشگاه فرستاد و خود به جای او نگهداری داد.

بارها دیده می‌شد همراه با کارگران ساده پایگاه، مثل باغبان‌ها و نظافت‌چی‌ها، در سطح پایگاه کار می‌کرد. یک‌بار که منبع آب پایگاه نیاز به نظافت داشت، با اینکه فرمانده پایگاه بود در مقابل چشمان متعجب پرسنل، کفش‌هایش را درآورد و به کمک سربازان و کارگران به نظافت آن پرداخت.^۲

۱- پدر سرلشکر خلبان شهید «بابایی»

۲- سرهنگ عطایی



روزی به اتفاق سرلشکر خلبان شهید «بابایی» در یکی از قرارگاه‌های عملیاتی در جنوب کشور بودیم. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و متوجه شدم حسین پسر هشت ساله ایشان است و می‌خواهد با پدرش صحبت کند. گفتم: «تیمسار، پسران است.» ایشان به علت درگیری عملیاتی از صحبت با پسرش خودداری کرد. گفتم: «تیمسار ممکن است پسران ناراحت شود.» ایشان فرمودند: «من خانواده را طوری عادت داده‌ام که کمبود من باعث ناراحتی آنها نباشد. اگر الان با پسر من صحبت کنم، عادت می‌کند و هر روز می‌خواهد با من صحبت کند!»^۱



روزی در محوطه پایگاه مشغول کندن علف‌های هرز بودم. با بیل لجن‌های اطراف درخت‌ها را تمیز می‌کردم. بدنم خیس عرق بود. فرمانده پایگاه؛ یعنی شهید بابایی - که آن موقع درجه سرهنگی داشت. - در حین عبور مرا دید. جلو آمد و سلام کرد. گفت: «باباجان چه کار می‌کنی؟» گفتم: «جناب سرهنگ دارم اطراف درخت‌ها را بیل می‌زنم.» ایشان دفتر یادداشتی که دستش بود را به من داد و بیل را از من گرفت و بدون توجه به نگاه تعجب‌آمیز پرسنل که از آنجا عبور می‌کردند، شروع به بیل زدن باغچه کرد.^۲



۱- یکی از هم‌زمان سرلشکر خلبان شهید «بابایی»
۲- برادر عباس فغانی باغبان پایگاه هوایی اصفهان

یک بار با شهید «بابایی» در جزیرهٔ مجنون بودم و یک وانت در اختیار داشتم. هنگام غروب آفتاب مرا صدا زد و گفت: «حسن مگر وانت نداری؟» گفتم: «چرا!» گفت: «ما الان کار نداریم، بیا برویم این بسیجی‌ها را از سنگرها به مقرشان برسانیم! گفتم: «اینها تمام مسلح هستند. شما شخصیت بزرگی هستید، ممکن است مشکلی برای شما به وجود بیاید!» با خنده و با لهجهٔ قزوینی گفت: «پسرجان! آن کس که باید برد می‌برد، بیا برویم!» خلاصه در اوقاتی که کار نداشتیم، به اصرار ایشان می‌رفتیم و برادران بسیجی را در جزیره جابه‌جا می‌کردیم.

ایشان که همیشه لباس بسیجی به تن داشت، رزمندگان بسیجی را در آغوش می‌گرفت و با شوق می‌بوسید و می‌گفت: «شما لشکریان امام زمان (عج) هستید، قدر خودتان را بدانید.»^۱



همسرم سال‌ها دچار بیماری بود. هر قدر به پزشکان مختلف مراجعه می‌کردیم نتیجه نمی‌گرفتیم. در شهریور ماه سال ۶۲ شهید بابایی برای بازدید به قسمت ما آمده بود. پس از بازدید، در جمع پرسنل حاضر شد و گفت: «هر کس گرفتاری یا کاری دارد، بگوید.» من که با حقوق اندکم نتوانسته بودم در مورد بیماری همسرم کار مثبتی انجام بدهم، جلو رفتم و بیماری همسرم را شرح دادم. ایشان گفت: «فردا به دفترم بیا.» روز بعد به دفتر ایشان رفتم و به‌طور دقیق گرفتاری‌ام را شرح دادم. سریع راننده‌اش را صدا کرد و مرا فرستاد منزل تا مدرک بیماری همسرم را

۱- یکی از همزمان سرلشکر خلبان شهید «بابایی»

بردارم. به اتفاق راننده رفتیم پیش دکتری که خود شهید بابایی به راننده گفته بود. وقتی دکتر مدارک و سوابق بیماری همسر را دید گفت: «چهار روز دیگر همسرت را به فلان بیمارستان بیاور تا او را عمل جراحی کنم.»

چهار روز بعد راننده شهید بابایی به منزل ما آمد و مرا به اتفاق همسر به بیمارستان برد. فردای آن روز همسر تحت عمل جراحی قرار گرفت و شش روز در آن بیمارستان بستری شد. بعد از شش روز که از بیمارستان مرخص گردید، کلیه مخارج بیمارستان و جراحی را خود شهید بابایی تقبل کرد و من یک ریال نیز در این رابطه نپرداختم. بعد از اینکه همسر از بیمارستان مرخص شد، به دستور شهید بابایی پنج روز به من مرخصی دادند تا در منزل از همسر و بچه‌هایم نگهداری کنم. خلاصه به لطف خداوند و کمک این شهید عزیز، مادر بچه‌های من عمر دوباره پیدا کرد و به سر خانه و زندگی‌اش برگشت. به همین خاطر ما همیشه از شهید بابایی ممنون هستیم که در آن شرایط مثل فرشته‌ای برای نجات همسر من به زندگی ما وارد شد.^۱



«عباس» از کبر و غرور، فوق‌العاده هراس داشت. از ایام جوانی در مراسم تعزیه و شبیه‌خوانی امام حسین(ع) در محل شرکت می‌کرد. یک‌بار که فرمانده پایگاه هوایی همدان بود، برای دیدن ما به قزوین آمد. چون ما برنامه تعزیه‌خوانی داشتیم، در برنامه ما شرکت کرد. او در این

تعزیه در نقش یک مرد اسب‌سوار ظاهر می‌شد که باید سوار اسب می‌شد و بعد دور میدان می‌گشت. عباس لباس آن مرد را پوشید و سوار بر اسب به صحنه آمد، اما بعد از چند لحظه از اسب پیاده شد. فوراً خودم را به او رساندم و پرسیدم: «چرا پیاده شدی؟» با عصبانیت گفت: «من سوار اسب نمی‌شوم. چون بعد از سوار شدن بر اسب برای یک لحظه احساس کردم غرور مرا گرفت. او سپس این نقش را پیاده اجرا کرد.^۱



قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، در یک نیمه شب زمستان که هوا بسیار سرد بود، «سید محمد» در حالی که از سرما می‌لرزید، بدون پالتوی خود وارد خانه شد. با تعجب به او گفتم: «پالتویت را چه کرده‌ای؟» با تبسم شیرینی گفت: «در حمله مردم به یکی از پادگان‌ها، سربازی فرار کرد و آمد داخل مردم. من برای آنکه شناخته و دستگیر نشود پالتویم را به او دادم تا بتواند راحت‌تر فرار کند.^۲

۱- پدر سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

۲- یکی از افراد خانواده بسیجی شهید «سیدمحمد امیری مقدم»

فصل دوازدهم

دست نوشته‌ها

«مردمان، مسافر کاروان مرگند، اما خود نمی‌دانند. مرگ، کاروان‌دارِ سفر زندگی است. کجاوه ثابت می‌نماید!

دل شهرنشینان، پرستویی در قفس است، پرستو را با گرما عهدی است که هر بهار تازه می‌شود. وطن پرستو بهار است و اگر بهار، مهاجر است از پرستو مخواه که بماند. اما وطن مألوف پرستوی دل، فراسوی گرما و سرما و شمال و جنوب در ماوراست.

اهل هجرت که کاروانیانند و کشتی نشستگان، خوب می‌دانند این خمودی که شهرنشینان را گرفته از چیست!»^۱



«زندگی زیباست، اما از شهید مجید خیاطزاده بازپرس که زندگی چیست؟ اگر قبرستان جایی است که مردگان را در آن به خاک سپرده‌اند، پس ما قبرستان‌نشینان عادات روزمره‌گی‌ها را کی راهی به معنای زندگی هست؟

اگر مقصد پرواز است، قفسِ ویران بهتر. پرستویی که مقصد را کوچ

۱- شهید «سیدمرتضی آوینی» - راز خون / ص ۱۷۸

می‌یابد از ویرانی لانه‌اش نمی‌هراسد.^۱



«شهیدان در غربت جنگیدند و با مظلومیت به شهادت رسیدند و پیکرهاشان زیر شنیِ تانک‌های شیطان، تکه تکه شد و به آب و باد و خاک و آتش پیوست، اما رازِ خون آشکار شد. راز خون را جز شهدا در نمی‌یابند.

گردش خون در رگ‌های زندگی شیرین است اما ریختن آن پای محبوب شیرین‌تر و نگو شیرین‌تر، بگو بسیار شیرین‌تر است.»^۲



«خلاف آنچه بسیاری می‌پندارند، آخرین نبرد ما به مثابه سپاه عدالت نه با دموکراسی غرب که با اسلام آمریکایی است، که اسلام آمریکایی از خود آمریکا دیرپاتر است. اگر چه این یکی نیز ولو هزار ماه - به قدرت حاکمیت بنی امیه - باشد، به یک شب قدر فرو خواهد ریخت و حق پرستان و مستضعفان وارث زمین خواهند شد.»^۳



«درون سنگر با خود سخن می‌گویم. راستی چه خوب، از این فرصت استفاده کنم و با قرآن آشنا شوم. آیات خدا را بخوانم و بعد حفظ کنم و

۱- شهید «سیدمرتضی آوینی» - راز خون / ص ۱۸۸

۲- شهید «سیدمرتضی آوینی» - راز خون / ص ۱۸۹

۳- شهید «سیدمرتضی آوینی» - راز خون / ص ۷۵

سپس زمزمه کنم و بعد سرود کنم و بعد شعار زندگی کنم، باشد تا این دل پرهیجان و پرتپش را آرامش دهد. بعد با آن برای خود توشه بسازم و توشه را راهی سفرم گردانم. در انتظار شهادت بمانم و بمانم.

آیات جهاد، شهادت، تقوی، ایمان، ایثار، اخلاص، عمل صالح ... همه را پیدا کنم و سنگر کلاس درسم باشد؛ و سنگرم میعادگاه ملاقاتم با خدا شود، سنگرم محرابم گردد، سنگرم خانه امیدم گردد، سنگرم قبله دوم گردد.

از فردا به طور حتم بیشتر قرآن خواهم خواند. در دل سنگر با خدا سخن می‌گویم: «اللهم انک یا انیس الانسین لاولیائک» (خدایا ای نزدیکترین مونس به دوستانت) «یا من هو اقرب الی من حبل الوریذ، یا من یحول بین المرء و قلبه» خدایا من در دل سنگرم، تو در دل من و در دل سنگرم؛ هر دو حضور داری.^۱



«امشب پاس دارم، ساعت ۱ تا ۲ بامداد. چه شب باشکوهی! شب چه باشکوه است! من به یاد انس علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) با تاریکی شب و تنهایی او می‌افتم. او با این آسمان پرستاره سخن می‌گفت. سر در چاه نخلستان می‌کرد و می‌گریست.

در این دل شب ابوذر برمی‌خیزد و نماز شب می‌خواند. سلمان برمی‌خیزد و قرآن می‌خواند. صدای او را می‌شنوی؟
در این دل شب پیامبر شبیخون می‌زند. بنی‌اسد، غزوه خیبر.

۱- سردار شهید «سید حسین علم‌الهدی» جهاد در قرآن/ ص ۱۴۱

در این دل شب یاد عزیزانم؛ «رضا پیرزاده»، «اصغر گندمکار» و «منصور معمارزاده» که در شب‌های رمضان باهم دعا می‌خواندیم، بعد ما می‌خوابیدیم، اما منصور بیدار می‌ماند و ادامه می‌داد...

در این دل شب یاد عزیزم رضا پیرزاده که باهم نهج البلاغه مطالعه می‌کردیم، یاد اصغر گندمکار که باهم قرآن کار می‌کردیم ...

در این شب، مردانی چون «خمینی» در حال عبادتند و امشب که پاسم تمام شد، به طور حتم فردا آیات خدا را درباره نماز شب در قرآن مطالعه می‌کنم.^۱



«من در سنگر هستم، در این خانه محقر، در این خانه فریاد و سکوت، فریاد عشق و سکوت. در این خانه سرد و گرم، سردی زمستان و گرمای خون. در این خانه ساکن و پرجوش و خروش، سکون در کنار رودخانه و هیجان قلب و شور شهادت. خانه نمناک و شیرین، نم آب باران و طعم و لذت شیرین شهادت. خانه بی‌شکل و زیبا، بی‌شکلی ساختمان و زیبایی ایمان. خانه کوچک و با عظمت، کوچکی قبر و عظمت آسمان. این خانه کوچک، این سنگر، این گودی در دل زمین، این گونی‌های برهم تکیه داده شده پر از حرف است، فریاد است، غوغاست... صدای پرمحبت اصغر و حرف زدن آرام رضا و خوش‌زبانی منصور. بغض گلویم را گرفته، قطرات اشکم هدیه‌تان باد.

تنهایی، عمیق‌ترین لحظات زندگی یک انسان است. خدایا این خانه

۱- سردار شهید «سیدحسین علم‌الهدی» جهاد در قرآن/ ص ۱۴۰

کوچک را بر من مبارک گردان.
در این چند روز با خاک انس گرفته‌ام، بوی خاک گرفته‌ام، رنگ
خاک گرفته‌ام. حال می‌فهمم که چرا پیامبر(ص)، علی بن ابی طالب(ع) را
ابوتراب نامید.^۱



«زمان می‌گذرد. عبور زمان در کنار برادران خاطره می‌سازد. اعمال
متهورانه و بی‌باکانه بچه‌ها حماسه می‌آفریند. منصور در کنار اصغر شهید
شد و اصغر شاهد شهادت او بود. اصغر در کنار رضا شهید شد و رضا
شاهد شهادت اصغر بود، ولی رضا در تنهایی شهید شد. راستی راستی
شهدا همه با هم بودند. در چه جمع با صفایی! در شهادت منصور، در
مسجد، اصغر شهید برای مردم از منصور حرف زد. وقتی خواستیم که در
خانه اسکندری شهید برویم، اصغر شهید شعار «ما تشنه هستیم، بهر
شهادت» را سرود. در خیابان حصیرآباد، وقتی منصور شهید شد، رضای
شهید در فراق منصور گریه کرد و صادق (آهنگران) برای آنان نوحه
می‌خواند و صدای دلنشین و پر جاذبه‌اش مرا به گریه می‌انداخت.
بابک معتمد، قنادان، امیرطحان در ساحل کارون بودند. دهبان و احمد
مشک در ساحل کرخه ... شاید طبیعت جای دجله و فرات را با کرخه و
کارون تعویض کرده است.»^۲



۱- سردار شهید «سیدحسین علم‌الهدی» جهاد در قرآن/ ص ۱۴۰
۲- سردار شهید «سیدحسین علم‌الهدی» جهاد در قرآن/ ص ۱۴۲

«در این خانه کوچک سنگر که انتخاب کرده‌ام، روزها لحظات به گونه‌ای می‌گذرد و شب‌ها به گونه‌ای دیگر. روزها با خود در تنهایی سخن می‌گویم و با دوستانم در جمع نماز جماعت. در لحظاتی که اسلحه را بر دوش دارم به فکر شمشیر علی بن ابی طالب (ع) ذوالفقار می‌افتم، به فکر اسلحه ابوذر می‌افتم و دست پرتوان او... خدایا این اسلحه را در دست من به سرنوشت آن شمشیرها نزدیک بگردان.»^۱



«روزها صدای رگبار و خمپاره، گوش‌ها را کر می‌کند و شب‌ها سکوت، صدای تک تیرها، صدای حرکت آب... و ناگهان سکوت شب با فریاد «الله اکبر» برادران شیبخون شکسته می‌شود و تیراندازی شروع می‌شود.

خدایا امشب کدام یک از بچه‌ها زخمی و کدام یک شهید می‌شوند و چند تن از درخیمان را به جزای خود رسانده‌اند.

همه‌اش دلهره، اضطراب، انتظار تا لحظه بازگشت برادران. در انتظار، تا آغوششان بگیرم. ناگهان «غیور اصلی» در جلو چشمان من ظاهر می‌شود. آن شهید، آن مرد تصمیم و اراده و مرد تاکتیک. خدایا کاش او بود و کمکمان می‌کرد، کاش او بود و از فکرش، از توان و مغز پرتوانش استفاده می‌کردیم.

خدایا صدای گریه فرزند کوچک تازه به دنیا آمده غیور می‌آید، صدای آه همسر جوانش!

خدایا چهره پرتلاش و کوه‌سان محمد بلالی به یادم می‌آید. آن روز که او را بر روی تخت بیمارستان ملاقات کردم، او که چون شیر در شب‌ها به عنوان فرمانده عملیات بر دشمن می‌غرید! آیا شجاع‌تر از او کسی هست؟ به تازگی شنیده‌ام پاهایش لمس (فلج) شده، آن روزی که او را دیدم از سر تا پاهایش همه در گچ بود. این اندام خفته، همان اندام پرتوان و پرتلاشی بود که در تاریکی شب، جلو بچه‌ها راه می‌رفت و دستور آتش می‌داد!^۱



«انقلاب اسلامی ایران در ابعاد فرهنگی و سیاسی رشد سریع کرده و توانسته است به رهبری پیامبرانه امام با استقرار دولت اسلامی و سیاست نه شرقی، نه غربی نور امیدی در دل مستضعفان جهان روشن کند، اما انقلاب ما قبل از پیروزی و بعد از پیروزی از نظر نظامی عمل قابل توجهی انجام نداده بود. جنگ تحمیلی ابرقدرت‌ها که از آستین صدام در آمد سبب شد تا انقلاب ما در بُعد نظامی نیز الگویی برای مستضعفان جهان ایجاد کند. این جنگ امتحانی است برای همه مردم تا شعارهای خود را برای مقابله با ستمگران در عمل به اثبات برسانند. همچنان که نهضت پیامبر(ص) پس از طی مراحل فرهنگی و سپس با جنگ بدر، پیروزی اسلام و رشد انقلاب نظامی را باعث گشت، این جنگ نیز مانند جنگ بدر سبب پیروزی اسلام و رشد انقلاب و نیز از جهت صدور آن به سایر کشورها، نعمتی بسیار بزرگ خواهد بود.^۲

۱- سردار شهید «سیدحسین علم‌الهدی» جهاد در قرآن/ ص ۱۴۱

۲- سردار شهید «سیدحسین علم‌الهدی» جهاد در قرآن/ ص ۱۳۲



«دوست دارم آن قدر در بین برادران بسیج باشم تا روزی که اجل من فرا رسد.

خدایا دوست ندارم دیگر حتی لحظه‌ای در دنیا باشم. تو را به خون ریخته شدهٔ محبانت در صحرای کربلا، خون ناقابلم را در راحت بر زمین ریز!

خدایا راضی‌ام به رضایت، ولی دوست دارم و امیدوارم هر لحظه که نوبتم باشد، حتی مویی از بدنم باقی نماند و اگر اذن دهی دوباره و دوباره بمیرم و زنده شوم.»^۱



«برادرانی را در جبهه می‌بینم که شرمم می‌آید به صورتشان نگاه کنم. اینان کجا و من کجا، «الله‌اکبر» از اخلاصشان، «الله‌اکبر» از عبودیتشان، «الله‌اکبر» از شجاعتشان. دوست داشتم گل و لای بودم و در این زمستان، محکم بر کف پوتین‌هایشان می‌چسبیدم و همراهشان قدم بر می‌داشتم. کاش اجازه می‌دادند قدری از گرد و غبار روی صورتشان را بعد از هر عملیات با عرق بدنشان مخلوط می‌کردم و از آن مهر می‌ساختم و تمام عمرم را بر روی آن سجاده به سر می‌بردم تا در آن روز با افتخار و سربندی ادعای بندگی کنم.»^۲



۱- پاسدار شهید «محمدجواد درولی»

۲- پاسدار شهید «محمدجواد درولی»

می‌خواهم کمتر اسم من برده شود. خدایا به همه بفهمان که اگر شوری در سر دارم از خودم نیست. آن مقدارش که با ریا همراه است بر من ببخش و آنچه را که می‌ماند بر من افزون فرما.

خدایا گاهی که تنفسی عاشقانه و وزشی مخلصانه در درونم ایجاد می‌شود، فکر می‌کنم دیگر کسی بهتر از من تو را نشناخته است. چقدر من ضعیفم.

خدایا عشقم به تو لحظه‌ای است، دائمی گردان! اخلاصم به تو دم‌دمی است، همه‌دمی گردان! شورم به سوی تو موجی است، همیشگی گردان!

خدایا از درگاهت تمنا دارم حال که نعمت ورود را داده‌ای، نعمت حضور را نیز عطا کنی.^۱



«روزی غذا به ما دیر رسید. افسری به من گفت شما با این احساسات و عشق که برای بازپس‌گیری خاک دارید، اگر آذوقه و غذا نرسد چه عکس‌العملی نشان خواهید داد؟»

با کمی تأمل دستم را به سوی علفی که آغشته از خار بود دراز کردم و بعد از چیدن فوت کردم و به خدا سوگند آن علف با خار را خوردم و به او گفتم با این حال از خاکم دفاع خواهم کرد.^۲



۱- پاسدار شهید «محمدجواد درولی»

۲- شهید «غلام‌رضا شهروی»

«تمامی نامه‌هایی را که در جبهه نوشته‌ام هر یک به عنوان وصیتنامه‌ای است. یعنی در هر نامه قسمتی از قلبم را به نوشتار در آورده‌ام. پسر عموی عزیز! اگر من ان‌شاءالله به لطف خداوند به درجه شهادت رسیدم، اگر از بنیادی یا مراکزی خواستند برای مادرم مستمری قرار دهند ممانعت کن، زیرا او مستمری حقوق بازنشستگی می‌گیرد. مرا در کنار پدرم دفن کنید و این شعر بر روی سنگ قبر من نوشته شود:

خدایا؛

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند^۱



اگر من به سوی معبود و معشوقم شتافتم و لیاقت شهادت را یافتم این وصیت را دارم که چشمانم را باز بگذارید، تا کفار و منافقین ببینند که با چشم باز به لقاءالله شتافتم. دستانم را از تابوت بیرون آورید تا همه ببینند، خصوصاً مادیون و دنیاپرستان که با دست خالی و بدون هیچ چیزی از این دنیا رفتم. بر روی تابوتم پارچه سیاهی بکشید تا همه بدانند هر چه سیاهی و مذلت در این دنیا بوده کشیده‌ام. آن‌گاه روی مزارم را با پارچه قرمزی بپوشانید تا همه بفهمند که تنم تا چه اندازه

خونین بوده است. برای محل دفن، خانواده را آزاد می‌گذارم تا هر کجا را که بهتر ببینند انتخاب کنند؛ اگر در کنار دوستان شهیدم باشد خیلی بهتر است.»^۱



«مادر! من فعلاً در گردان رزمی عملیاتی به عنوان آر.پی.جی زن هستم. اگر اجازه دهی می‌خواهم به واحدی بروم که بچه‌ها در آن داوطلبانه روی مین‌ها می‌روند. اگر اجازه دهی از شما خشنود و با جان و دل به این واحد می‌روم، اما چون به شما نگفته بودم، هنوز به این واحد نرفته‌ام.

خاک پایت، حبیب؛ اگر مرا دوست داشته باشی.»^۲



«زندگی را دوست دارم، چون پل وصال احقاق حق است.
دنیا را عاشقم، چون مشهد شهیدان است.
مرگ را می‌بوسم و تمنا می‌کنم، چون ملاقات یار است که این قاموس را خمینی‌ام آموخت.
زندگی را دوست دارم، چون مسجد من است.
به زندگی احترام می‌گذارم، چون معبد من است.
به زندگی عشق می‌ورزم، چون مشهد من است.»^۳

۱- شهید «حبیب‌الله خسروی»

۲- شهید «حبیب‌الله خسروی»

۳- دانشجوی شهید «حسن (بهروز) کیانیان»



«امام علی(ع) به امید شهادت زنده بود. اگر این امید را از او می‌گرفتند خیری در زندگی نمی‌دید و زندگی برایش بی‌معنی و بی‌مفهوم بود.» استاد شهید مرتضی مطهری»

سال را در حالی آغاز می‌کنیم که جز شکر نعمات حق تعالی وظیفه‌ای برای خود نمی‌بینم. در حالی که به میمنت به دست آوردن عزت و عظمت برای اسلام در فتح فاو گل‌هایی از بوستان خانواده‌مان چیده شد «حسن ترک و حمید هاشمی» و جگرم پاره پاره شد. خدایا تقاضا دارم و امید که هرچه سریع‌تر بندهٔ روسیاهت را با کرمت به برادرانش ملحق فرمایی.

الهی نمی‌خواهم، میل ندارم که سالی دیگر باشم و دوم اسفند در سالگرد برادرانم به مسجد بروم. لا تَقْطَعُ رَجَائِي وَ أَنْتَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ»^۱.



«خداوندا! رضای تو را جویایم و هرگونه که خواهی خواهم خواست. حال اگر پایم قطع شود، دستم قطع شود، نخاعم قطع شود، فقط پیکری غرقه به خون را خواهانم؛ آن طور خون از من برود که گناه کرده‌ام. البته می‌دانم این قدر خون در بدنم نیست، ولی دوست دارم تمام اعضاء و جوارح گنهکارم شستشو یابند و پاک پیش تو آییم. آمین یا رب العالمین»^۲.

۱- شهید حسن(بهرز) کیانیان این عبارت را در اولین صفحهٔ تقویم سال ۱۳۶۵ نوشته بود.

۲- شهید «عباس کیانیان»



«بعد از نماز صبح، دعای عهد خواندم و سر نهار طبق قراری که با بچه‌ها گذاشته بودیم - که هر کس اول غذا بسم الله نگفت و عده بعدش غذا نخورد - چون یکی از بچه‌ها سر صبحانه بسم الله نگفته بود نهار نخورد، ولی من هم یادم رفت سر نهار بسم الله بگویم و در نتیجه شام نخوردم.

عجیب است، نمی دانم چه طور شده، چند وقتی است که دائماً با وضو هستم و شبی نیست که بدون وضو بخوابم. اصلاً دست خودم نیست. یک دفعه که به خود می آیم متوجه می شوم تمام روز را با وضو بوده‌ام. خدا کند به خاطر این باشد که خدا عنایتی کرده است»^۱



«می ترسم از این جنگ جان سالم به در ببرم و آخرش هم در اثر تصادف یا حادثه‌ای در جایی غیر از جبهه و در حالی غیر جهاد و در زمانی غیر از زمان دینداری‌ام جان بدهم.

خدایا هر کاری می خواهی بکن، ولی آخرش «اللهم ارزقنی شفاعتَ الحسینِ یومَ الوردِ و ثبَّتْ لی قدمَ صدقِ عندک مع الحسین و اصحابِ الحسین»

الان ساعت یک نصف شب است که دارم می نویسم. اصلاً نمی دانم چطور است، هر وقت یادم می افتد که همه دارند شهید می شوند، من احساس می کنم دارم بدبخت می شوم. می ترسم آخرش هم شهید نشوم و

۱- بسیجی شهید «سیدمحمد امیری مقدم»

طعم شهادت را نجشم.

خدایا تو را به سر بریده حسین (ع) مرگ مرا شهادت قرار بده و در آن دم آخر، آقا امام زمان (عج) را بالای سر من بفرست؛ هرچند لیاقتش را ندارم، ولی خودت این لیاقت را به من بده!

تو را به خون سیدالشهداء (ع) اول مرا خالص کن و بعد با خود سیدالشهدا (ع) محشور گردان!

خدایا هر بلایی داری در همین دنیا به سرمان بیاور، ولی در آن دنیا دیگر نوکری آقا امام حسین (ع) را نصیب ما گردان.»^۱



هر وقت به تهران می‌آیم مثل این است که به شهر شیطان پا گذاشته‌ام.

برادران در اینجا از الان برای رفتن روی مین و باز کردن معبر برای عبور رزمندگان صف بسته‌اند و باهم دعوا می‌کنند و سعی می‌کنند هر کدام زودتر ثبت‌نام کنند.

در اینجا برادران گریه می‌کنند، برای جان دادن التماس می‌کنند، به خاک پای فرماندهان می‌افتند که جان خود را برای اسلام فدا کنند؛ ولی من صحنه‌ای را در تهران دیدم که به خدا خیلی ناراحت شدم. از کوچک و بزرگ که اکثر آن صف را بزرگان تشکیل می‌دادند سر و کله می‌شکستند برای گرفتن یک پفک نمکی. بسته بسته می‌گرفتند و افراد خانواده را هم می‌فرستادند!

۱- بسیجی شهید «سیدمحمد امیری مقدم»

اینجا که ما هستیم بهشت است، به خدا ما در بهشت هستیم.»^۱



«خداوندا! امامان ما غیر از امام زمان (عج) شهید شدند و امام حسین (ع) مصیبت‌های زیادی دید، با این حال مگر می‌شود من اسمم حسین است و دم از حسین (ع) می‌زنم در آخر به جای شهادت، فوت کنم؟ نه، خداوندا! من راضی نیستم. من مسلمانم و عاشق امام حسین (ع) هستم و با این حال، من به غیر از شهادت در راه خودت به هیچ چیز دیگر قانع نیستم؛ چون تنها با شهادت می‌توانم در آن دنیا سرم را پیش امام حسین (ع) بلند کنم...»

ای معبود من! فقط یک آرزو بر دلم مانده، آن هم شهادت در راه خودت است. امیدوارم که این آرزو را که آخرین آرزوی من است، به من عطا کنی!

خدایا! چشم‌های مرا همیشه در اشک غرق بگردان!
خدایا! مرا با لب تشنه و با لحن یاحسین (ع) یا حسین (ع) به شهادت برسان!»^۲



وصیت ما این است: «دفاع از اسلام تا آخرین لحظه؛ دفاع از انقلاب تا آخرین قطره خون؛ اطاعت از امام امت، کامل و صددرصد؛ و پشتیبانی

۱- از کتاب یادواره شهید «حسین حقیقت»

۲- از کتاب یادواره شهید «حسین حقیقت»

از حزب الله.^۱



«بارالها! به تو پناه می‌برم از اینکه در غذا خوردن به یاد فقیران نبودم. از اینکه مالی را که به تو تعلق داشت از آن خود حساب کردم. از اینکه مرگ را فراموش کردم و فاه‌قاه خندیدم و سختی آخرت را فراموش کردم. از اینکه در راهت تنبلی و سستی کردم، مرا ببخش. از اینکه عفت زبانم را به لغات بیهوده آلودم.

بارالها! توبه می‌کنم از اینکه ایمانم نسبت به تو کمتر از ایمانم نسبت به بندهات بود.

خدایا! عاشقت شدم، چه کنم؟ آه که دیگر طاقت ماندن در این دنیا را ندارم. می‌خواهم بیایم. خدایا! نمی‌توانم بمانم.

خدایا! می‌خواهم دیوانه بشوم، دیوانه تو؛ دیوانه معشوقم، خدایا!^۲



«خواهرم! بعد از مدت‌ها انتظار به آرزوی دیرینه خودم یعنی همان مرگ در راه خدا رسیدم. ولی چه زیباست، چه عشقی دارد. زندگی در این دنیا برایم نه اهمیت دارد و نه لذت، بلکه شوق وصال به حق برایم معنی دارد و در راهش لذت ظاهر فریب دنیا را چه زیبا می‌توان زیر پا گذاشت. بعد از این مقدمه، شفاعت تک‌تک شما را برگردنم می‌گیرم.»^۳

۱- بسیجی شهید «عبدالله فلاحی»

۲- پاسدار شهید «محمد رضا قاسمی»

۳- بسیجی شهید «اسماعیل شیرازی»



«تصمیم گرفته بودم اگر بتوانم ترخیصی بگیرم، چون خیالم از جانب شما ناراحت بود؛ ولی به خدا قسم تا به مسجد رسیدم و قرآن را باز کردم به والله قسم آیه‌ای آمد که مضمونش این بود «آنهایی که به بهانه‌هایی جهاد را ترک می‌کنند، منافقند.» پس از شما می‌خواهم مدت کمی دیگر هم صبر کنید. مرگ و زندگی در دست خداست. نه آنانکه از جهاد فرار کرده‌اند، دیرتر از موقع مردند و نه آنانی که در جهاد شرکت کردند اجلی نارس داشتند.

... آن‌گاه که غم بر دل شما سایه افکند، روی به درگاه حق آورید.

این مطلب را پشت خاکریز می‌نویسم.

خدایا! یقین و اخلاص و توکلم را زیاد کن و عشقم را به اهل بیت زیاد کن و امام هشتم را از من راضی کن.

خدایا! معبودا! دوست دارم مظلوم کشته شوم و در راحت پودر شوم و اثری از من نماند. این خواهش من! اما تو، تو هرچه خواستی انجام بده.

خدایا! راضی‌ام به آتش جهنم، ولی از فراق تو و دوستانم در عذابم. تو را که نشناختم، ولی دوستانم را که شناختم. خیلی عجیب بودند که وصف نمی‌توانم بکنم.

خدایا! پدر و مادرم خیلی بر گردن من حق دارند، ولی تو بیشتر حق داری، از تو می‌خواهم به آنها صبر بدهی.

خدایا! مقلد خوبی برای امام نبودم، ولی آرزو دارم که در آخرت با او محشور شوم.

خدایا! یک عمر به نفسم ظلم کردم.

خدایا! جز اینکه بگویم شرمنده‌ام، شرمنده‌ام، خجالت می‌کشم که حرفی بزنم و همه را به خودت واگذار می‌کنم.
خدایا! به این لحظه‌های شریف و عزیز دستم را رها نکن. دستم را بگیر و به بچه‌ها ملحق کن.
خدایا! به آبروی این بچه‌ها قسم، به آه و سوگند و به لبخندهای لبشان سوگند، ریشه‌ی رذایل اخلاقی را از دل ما بکن و مرا آنی به خودم وامگذار.»^۱

فصل سیزدهم

خون نامه‌ها

«ای امام، من به عنوان کسی که شاید کربلای حسینی را در کربلای خرمشهر دیده‌ام، سخنی با تو دارم که از اعماق جانم و از پرپر شدن جوانان خرمشهری بر می‌خیزد.

و آن این است: ای امام! از روزی که جنگ آغاز شد و تا لحظه‌ای که خرمشهر سقوط کرد من یک ماه به طور مداوم کربلا را می‌دیدم، هر روز که حمله دشمن بر برادران سخت می‌شد و فریاد آنها، بی‌سیم را از کار می‌انداخت و هیچ راه نجاتی نبود، به اتاق خود می‌رفتم و گریه را آغاز می‌کردم و فریاد می‌زدم: ای رب العالمین، بر ما میسند ذلت و خواری را.»^۱



«بار پروردگارا! ای رب العالمین، ای غیاث المستغیثین و ای حبیب قلوب الطالبین.

تو را شکر که شربت شهادت، این یگانه راه رسیدن انسان به خودت را به من بنده فقیر و حقیر و گناهکار ارزانی داشتی. تو را شکر که این

۱- سردار شهید «سیدمحمدعلی جهان‌آرا» روزنامه رسالت ۷۲/۶/۳۱

تنها نعمت خداپسند خودت را بر این انسان ذلیل عطا فرمودی و من تنها راه سعادت خویش را شهادت در راهت یافتم و چه زیباست که من در کمترین زمان و با کوچک‌ترین وسیله خود اعلاترین و ارزشمندترین ارزش‌ها را گرفتم و این نیست مگر لطف و عنایت پروردگار نسبت به بنده‌اش.

خداوندا مرا از این همه لطف و عنایت دور مگردان و شهادت را نصیبم کن.^۱



«ما سپاهیان که این لباس نبرد را به تن کردیم، باید سرباز امام زمان (عج) باشیم. باید از زندگی و خانواده و مسایل دنیایی بگذریم. اگر کمک برادران بسیج نبود، سپاه به اینجا نمی‌رسید و این تجربیات را به دست نمی‌آورد. این تجربیات بود که سپاه را تا به اینجا آورد و اگر خدای ناکرده سپاه یک زمانی مردمی بودنش را از دست بدهد، دیگر فاتحه سپاه را باید خواند.»^۲



«یک سفارش دیگر به برادران سپاهی! قدر این نیروهای بسیج را بدانید. سپاه مثل ماهی است و بسیج مثل آب. ماهی بدون آب نمی‌تواند زندگی کند و آب بدون ماهی می‌ماند. لذا دقت کنید خداوند این آب را

۱- سردار شهید «سیدمحمدعلی جهان‌آرا» روزنامه رسالت ۷۲/۶/۳۱

۲- سردار شهید «اسماعیل صادقی»

از ما نگیرد.»^۱



خدایا تو می‌دانی در وجودم چه می‌گذرد. خدایا تو می‌دانی دارم
منفجر می‌شوم. دیگر نمی‌توانم پرواز یاران به سوی تو را ببینم و خود در
این پرواز شریک نباشم. خدایا التماس می‌کنم. دیگر خجالت می‌کشم به
شهر برگردم و جلو خانواده شهدا و مفقودین و اسرا و مجروحین و
معلولین سرم را بلند کنم. خدایا احساس می‌کنم این بار عاشق شده
باشم. تا به حال شاید عاشق خوبی نبوده‌ام، ولی خوب شدم. خودت
کمکم کن. خدایا من عاشقم. من درونم شعله‌ور از عشق توست، کمکم
کن تا زنده هستم در جبهه بمانم و به پشت جبهه برنگردم.
خدایا این سومین وصیتنامه‌ام است که دارم می‌نویسم. خجالت
می‌کشم از شهدا. طوری نشود که باز مجدداً ناگزیر بشوم وصیتنامه‌ای
بنویسم. خدایا این آخرین وصیتنامه‌ام باشد.»^۲



«بعضی از شما انسان‌های قالبی به کجا می‌روید؟ شما که بندهای
دل‌تان را با بندهای دنیا محکم گره کرده‌اید و با آرزوهای پی‌درپی، عمری
دراز را برای خود محاسبه کرده‌اید و خود را در قالب‌هایی محکم
کرده‌اید که هیچ دردی از این رنج‌های انسان‌های محروم را درک
نمی‌کنید، تا ندای پی‌درپی امام و گریه‌های دردآلود مادران شهید و

۱- سردار شهید «اسماعیل صادقی»

۲- سردار شهید «اسماعیل صادقی»

کودکان یتیم را نشنوید و چشم‌هایتان را بسته‌اید تا مصیبت‌های مردم را به چشم نبینید تا خود در کنار همسرانتان آرام بیاسایید. دیگر باز ایستید که به قول علی(ع) هیچ چیز این بندهای دنیا را از جان شما پاره نمی‌کند، الا در زیر دندان‌های مصیبت‌ها. سستی تن و روح را بشکنید و هجوم روحی داشته باشید که خداوند همه ما را در راه عشق آزمایش می‌کند.

خدایا می‌دانی هر کدام از این برادران که در جبهه به شهادت می‌رسیدند، زخمی بر قلبم به جا می‌گذاشتند، تا جایی که تقاضای مرگ می‌کردم؛ و فقط وصایا و هدف آنها بود که مرا آرامش دیگری می‌بخشید. خداوندا! ملت ما را آن چنان ایمانی عطا کن تا در جریانات پیچیده اجتماعی فرو نریزند و رهبر ما را با جوان‌های ما پیوندی آهنین عطا بفرما.^۱



«امید دارم که به مرگ طبیعی نمیرم. از خدای بزرگ می‌خواهم که در جبهه‌های حق علیه باطل باشم و جسدم قطعه قطعه شود تا در پیشگاه علی‌اکبر حسین(ع) رو سیاه نباشم، هرچند خود را لایق نمی‌دانم به این فوز عظیم.»^۲



برای دفن جنازه‌ام تا شب جمعه صبر کنید. برای من دعای کمیل

۱- پاسدار شهید «حمید صالح‌نژاد»

۲- بسیجی شهید «سید محمد غیاثیان»

بخوانید و صبح جمعه نیز دعای ندبه را قرائت کنید، آن‌گاه مرا دفن کنید.^۱



«بعد از شهادت، از خانواده‌ام می‌خواهم که خوشحال باشند و به هم تبریک بگویند. کسی گریه نکند. به جای مراسم و خرج، پولش را به حساب پشتیبانی مهندسی جنگ خراسان واریز کنند.»^۲



«ملت عزیز! خانواده‌های شهدا را از یاد نبرید، مخصوصاً فرزندان شهدا را. در موقع برخورد با آنها پیش خود فکر کنید این‌ها هم روزی پدر مهربانی داشتند که آنها را در آغوش می‌گرفت، می‌بوسید و آنها را به گردش و باغ و دشت و صحرا می‌برد و حال برای دفاع از اسلام و به خاطر اجرای قوانین الهی شهید شده است. خدای ناکرده کاری نکنید که دل فرزندان شهدا شکسته شود. توجه داشته باشید که حضرت علی(ع) در مورد یتیمان و سرپرستی آنها چه فرموده و با فرزندان شهدا چگونه عمل می‌نمود.»^۳



«توصیه استاد شهید محمد منتظری را همیشه در گوش داشته باشید

۱- بسیجی شهید «احمد (امیر) اربابی» - سخن آشنا/ ص ۵۵
۲- جهادگر شهید «هاشم ساجدی» - ره یافتگان/ ص ۷۷
۳- جهادگر شهید «ابوالقاسم حجتی» - ره یافتگان/ ص ۳۱۰

که فرمود با دشمن انقلابی عمل کنید و اگر نکردید او با شما انقلابی عمل خواهد کرد.^۱



«حتی الامکان مرا در بهشت زهرا دفن کنید. اگر جنازه‌ای نداشتم مهم نیست، حضرت زهرا(س) که جنازه داشتند قبرشان معلوم نیست، من هم مثل سایر عزیزانی که قبلاً جنازه‌شان به دست نیامده است.»^۲



«مدتی در این فکر بودم که وصیتنامه‌ام تقریباً همه جانبه باشد، یعنی همه سفارشات مهم را در آن کرده باشم، اما موفق نشدم. لذا تصمیم گرفتم به کلیه برادران و خواهران مؤمن و گرامی‌ام وصیت نمایم که وصایای روح‌بخش حضرت علی بن ابی طالب(ع) را هر چند وقت یک‌بار بخوانند و به گوش جان بشنوند و به اندازه وسعشان عمل نمایند؛ همان وصیت‌هایی که علی(ع) در آخرین لحظات عمر مبارک و شریفش به حسنین(ع) فرمودند.»^۳



«خود را به خدا نزدیک کنید. خود را با قرآن دوست سازید، زیرا قرآن دوست می‌طلبد و قرآن بهترین دوست است...»

۱- جهادگر شهید «احمد حجتی» - ره یافتگان / ص ۲۸۹

۲- بسیجی شهید «مهدی عاصی تهرانی» - ره یافتگان / ص ۲۷۷

۳- معلم بسیجی شهید «سید هبت‌الله قاضی دزفولی»

فصل سیزدهم: خون نامه‌ها / ۲۴۱

خوشا به حال آنانکه حجاب تن را شکسته و به دریای وحدت پیوستند و چه زیباست شهادت و چه باشکوه است پرگشودن به سوی معبود.

برادران و خواهران! سه چیز را که باعث رستگاری است فراموش نکنید؛ اول همراهتان خدا، دوم آموزگارتان مرگ و سوم سؤال و جواب در قبر را.^۱



«دوستان عزیز! امروز که این مطالب را به خدمت شما می‌نویسم، تقریباً مطمئن هستم که دیگر برگشت و دیداری مجدد در دنیا نخواهیم داشت. سفارش من همان سفارش شهید بزرگوار منصور فاتحی است، که جمع خود را حفظ کنید و پیوندهای اعتقادی، قلبی و عاطفی بین همدیگر را تقویت کنید و مسجد را که خانه خداست، خالی نگذارید... اسلحه مبارزه علیه کفار را بر زمین نگذارید که مبارزه رمز حیات است.»^۲



«مادر! از اینکه درس نخواندم ناراحت نباش، چون به دانشگاهی رفته‌ام که اسمش جبهه، کنکورش اخلاص، درسش ایثار و مدرکش شهادت است.»^۳

۱- بسیجی شهید «علی جان جشنی» کیهان ۷۲/۹/۱۶

۲- جهادگر شهید «مصطفی یوسفی» - ره یافتگان/ ص ۱۳۶

۳- نوجوان بسیجی شهید «علی یزدان‌پناه» - سخن آشنا/ ص ۹۵



«آرزو دارم طوری بمیرم که تکه‌هایی از جنازه‌ام به دست نیاید، تا شاید چاره‌ای شود برای آخرتم، هرچه خدا بخواهد. وصیت می‌کنم که مرا با لباس سبز سپاه به خاک بسپارید، اگر چه لیاقت پوشیدن آن را ندارم، ولی رحمی کنید تا خداوند به شما ترحم فرماید.

یک دست لباس فرم سپاه دارم که برای کفن کنار گذاشته‌ام. اگر حتی قابل پوشیدن به تنم نبود آن را در لحدم قرار دهید چون از فشار قبر خیلی می‌ترسم، شاید بدین وسیله چاره‌ای شود.»^۱



«خدایا! تو را به دودمان پاک انبیاء، اولیا و شهدا مرا ببخش و بیمارز و از چاکران شهدا قرار بده. خدایا اگر به آن مقام شهادت لایق نیستم پس به غلامی شهدا قرارم ده. خدایا! تو را قسم به کودکان شهدا، از گناه من بگذر. دیگر طاقتم طاق شده است. به عزت و مقام شهدا نام شهید بر من قرار بده.»^۲



«خانه‌ام را وقف الله کردم. آنچه را که از فامیل و مردم طلبکارم در راه خدا و به خاطر خدا به ترتیبی که باعث احیای اسلام می‌شود خرج نمایم. لوازمی که به درد مستضعفین با تقوی نمی‌خورد را در اختیار

۱- پاسدار شهید «محمدجواد درولی»

۲- خون‌نگار بسیجی، شهید «داریوش گودرزی»

افراد یا گروه‌ها و یا نهادهای انقلاب که در خط امام و اسلام هستند قرار دهید تا در جهت پیشبرد اهداف عالی‌ه اسلام مصرف گردد.

من با آگاهی کامل به این زندگی ننگین مادی، شهادت را برگزیدم، چون مرگ سرخ بهتر از مرگ سیاه است و اگر مرگ را انتخاب نکنیم سرانجام مرگ ما را در می‌یابد.^۱



«به محمد بگویند پدرت دوست داشت تو در راه خدا جهاد کنی و خود در این راه شهید شد. به او بگویند باید پرچم پدر را بگیری و راهش را ادامه دهی. دیدار ما ان‌شاءالله در بهشت. به دخترم زهرا بگویند، باید چون زهرا(س) زندگی کنی و به عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی غرب، معنای زن بودن را بیاموزی. باید حسن و حسین و زینب تربیت کنی و همچون زهرا(س) مدافع سرسخت اسلام و قرآن و تشیع باشی، هرچند چون زهرا(س) مظلوم زندگی کنی و مظلوم بمیری!»^۲



«مادر هنگامی که خبر شهادت مرا شنیدی، احساس کن که برایم به خواستگاری رفته‌ای. هنگامی که مرا به غسل‌خانه می‌برند، احساس کن که به حمام قبل از عروسی رفته‌ام. هنگامی که مرا در قبر می‌گذارند، احساس کن وارد حجله شده‌ام، حجله‌ای که عروس آن شهادت است.»^۳

۱- بسیجی شهید «ابوالقاسم ناصری»

۲- بسیجی شهید «علیرضا طالبی»

۳- بسیجی شهید «مهدی عابدی‌جاودانی» - سخن آشنا/ ص ۱۰۶



«خدایا مرا از خودم رهایی و با خودت آشنایی ده.
صحرای محشر مقابل چشمان من است. وصیت می‌کنم که ترس از
آخرت را در همهٔ امور جاری زندگی خود وارد کنید، حتی اگر در همهٔ
جوانب مادی عقب بیفتید. دیگر وقت نیست!»^۱



«اگر جسد من به دستتان رسید هر جا که خودتان مایلید و برایتان
آسان است دفنم کنید.
مزارم را هم سطح زمین و ساده بسازید، زیرا من با سادگی انس
زیادی دارم و همیشه کوشش می‌کنم که ساده باشم و ساده زندگی کنم.»^۲



«پیام و سفارشم را با صدای بلند به گوش منافقان اسلام برسانید و به
آنها بگویید که اگر هزار جان می‌داشتم در راه خداوند و الله‌اکبر و
لاله‌الاله و امامان که پیشرو این راه هستند، نثار می‌کردم.
اگر کشته شدم مرا غسل ندهید، چون ننگ است برای کسی که
معلمش حسین(ع) را غسل نداده‌اند، خودش را غسل بدهند. پس مرا
کفن نپوشانید، چون حسین(ع) را کفن نپوشانیدند.»^۳



۱- جهادگر شهید «بهمن قاضی» ره یافتگان/ ص ۱۴۵
۲- بسیجی شهید «سیدموسی حسینی» - سخن آشنا/ ص ۱۱۲
۳- پاسدار شهید «سیدمنصور بیاتیان» فرمانده عملیات سپاه سفز

«این انقلاب احتیاج به خون دارد و باید آن قدر خون داد که از خون سیر شود. من افتخار می‌کنم که خداوند این سعادت را نصیب من کرد که خونم در راه اسلام ریخته شود. تنها چیزی که باعث می‌شد من بیشتر در جبهه بمانم، خون شهدا بود.

من برای خاک نمی‌جنگم، چون عاقبت خاک مرا می‌بلعد.
من برای آب نمی‌جنگم، چون آسمان همیشه می‌بارد.
من برای آن می‌جنگم که پیامبر(ص) در احد جنگید.»^۱



«این حقیر مدت‌هاست که در انتظار شهادت می‌باشم. این مهم نیست که ما در انقلاب و مصائب و مشکلات انقلاب شرکت کردیم و در خط امام بودیم، این مهم است که تا پایان در این خطر و راه مستدام باشیم و محکم و استوار در کنار این فرستاده الهی باشیم.
به برادرانم بگویید که نگذارند اسلحه من به زمین بیفتد.»^۲



«خدا یا! تو شاهی که ما چگونه حسین(ع) وار به شهادت می‌نشینیم، حتی بی آنکه خواهری مهربان در کنارمان باشد و یا حتی یار و یآوری که قطره آبی به گلوی خشکیده‌مان فرو ریزد...
خدا یا! تو گواهی که در آخرین لحظات حیات سرخمان تو را از صمیم جان فریاد می‌کنیم و ایمانمان را در خروش تکبیر و تشهدمان

۱- پاسدار شهید «جلال شیرازی» فرمانده گردان سلمان سقز

۲- پاسدار شهید «غلامعلی طیاره» فرمانده محور سپاه سقز

می‌ریزیم.»^۱



«درباره پولی که در بانک دارم، آن پول هر چه قدر که هست نصف آن را به جبهه‌ها و مستضعفین کمک کنید و نصف دیگر را برای رفع نیاز زندگی خودتان مصرف کنید...»
پول‌هایی که در جیبم هست نصف آن را برای خرجی خودتان و بقیه را برای مستضعفین خرج کنید.»^۲



«از آنجا که شرافتمندانه‌ترین مرگ، شهادت در راه خداست، برای خودم و برای عباس‌آقا همیشه تقاضای شهادت را داشته‌ام. بنیاد محترم شهید در صورت امکان در کنار دفن اینجانب مزاری نیز اختصاص دهد تا هرگاه امر به تحقق رسید دو برادر در کنار یکدیگر باشند.
دوست دارم همیشه در کنار عباس باشم.
من همیشه آرزو داشتم شهید یا خانواده شهید باشم.»^۳



«شهید عباس کیانیان وصیتنامه‌ای ننوشت، اما قبل از شهادتش طی یادداشت مختصری نوشت: وصیتنامه من همان وصیتنامه برادر شهیدم که

۱- پاسدار شهید «مهدی نمازاده» - قائم مقام سپاه و فرمانده عملیات سپاه سقر

۲- نوجوان بسیجی شهید ۱۷ ساله «محسن اعرابی»

۳- دانشجوی شهید «حسن (بهروز) کیانیان»

جانم به فدایش باد و خدا وصلم را به او نزدیک گرداند، می‌باشد. هر وقت خواستید، آنرا تکثیر کنید و اسم هر دوی ما را روی آن بنویسید.^۱



«اگر خداوند فیض شهادت را نصیب من فرمود، مرا در یکی از روستاهای جهرم که شهیدی در آن دفن نشده باشد، به خاک بسپارید، تا شاید قبر من در اعزام نیرو از آن روستا به جبهه‌های حق علیه باطل تأثیر بگذارد.»^۲



«اگر به وصال حق رسیدم، در ایامی که ذکر می‌کنم دعاها را نامبرده در منزلمان، در اتاق بزرگ بالا برگزار کنید (از روزهای اول تا چهارم شهادتم):

اولین شب جمعه دعای کمیل.

صبح دومین جمعه دعای ندبه امام زمان (عج).

جمعه اول و آخر، زیارت عاشورای ابا عبدالله الحسین (ع).

شب چهارشنبه هفته دوم دعای توسل به ائمه اطهار (ع).^۳



«خدای من! خیلی وقت است که ضجه و ناله می‌کنم و این در و آن

۱- از کتاب «کلمه طیبه» - یادواره دو برادر شهید «کیانیا»

۲- بسیجی شهید «رهنما»

۳- دانشجوی شهید «حسن (بهروز) کیانیا»

در می‌زنم که مولایم حسین(ع) را زیارت کنم، چون ای معبود من! دلم برای مولایم حسین(ع) تنگ شده است.

آن قدر در فراق ای حسین(ع) گریه کردم که دیگر اشکی برای گریه کردن ندارم و آمده‌ام به جبهه، با خون برای مولایم گریه کنم، شاید این گونه مرا قبول کند.^۱



«من هجده سال در میان شما زندگی کردم. از شما و مسؤولین می‌خواهم که اگر من شهید شدم، بر سنگ مزارم هیچ‌گونه اسمی ننویسید، فقط یک سنگ صاف بگذارید. از شما می‌خواهم که به این وصیتم عمل کنید.»^۲



«از اینکه قلم به دست گرفته‌ام می‌خواهم نکته‌ای را تذکر دهم، نه اینکه خود را قابل دانسته‌ام، بلکه خود از همین پیام‌ها و وصیتنامه‌ها درس گرفته‌ام. من جوانی (به سن ۱۹ سال) در بازار کاشان مشغول کسب نقاشی قالی بودم. چند ماه از جنگ گذشته بود که هر بار دوستان و برادران می‌آمدند که فلانی چرا نشسته‌ای به خیال راحت! در حالی که دشمن برای نابودی انقلاب اسلامی به ما حمله‌ور شده. تو چه عذری داری که از رفتن به جبهه کوتاهی می‌کنی؟
من برای دلخوشی و سرپوشی وجدان، گاه و بی‌گاه مقداری ناچیز

۱- از کتاب یادوار^۱ شهید «حسین حقیقت»

۲- مصاحبه با خانواده شهید «مسعود خردمند»

پول، کمک به جبهه می‌کردم. باز می‌آمدند. این بار به صورت دیگر که سربازی من نزدیک است و خدمت خودم را خواهم کرد. (نرفتم را توجیه می‌کردم.) تا اینکه از پیام‌ها و وصیت‌نامه‌های مکرر فهمیدم که از آن روز تا به حال توجیحات من توجیهاتی نیست که خداپسند باشد و بتوانم فردای قیامت جوابگو باشم.

بالاخره قلم را به زمین گذاشتم، کوله بار را بستم، بند کفش‌ها را محکم بستم و با تصمیمی راسخ، روانه جبهه شدم. هر روز که در جبهه بودم عظمت و بزرگی خداوند بر من آشکار می‌شد. ۱۰ روز به عنوان مرخصی به شهر خود بازگشتم. چند روزی به دیدن برادران و به تماشای کوچه و بازار رفتم، نگاه به زندگی بعضی و یا افکار بعضی که می‌کردم مرا ناراحت می‌کرد و با خود می‌گفتم: این چه دنیایی است!... خلاصه ۱۰ روز مرخصی را تمام نکرده به یاد عاشقان حسین(ع) افتادم و لبیک‌گویان دوباره به جبهه رفتم.^۱



«به خدا قسم به خود آیین برادران مسلمان! که دنیا ماندنی نیست. از سوی شیطان به سوی جنود الهی بازگردید. والله قسم، وقتی که مرگ به حضورتان آمد، آن وقت می‌فهمید و می‌گویید: خدایا! ما را باز در دنیا زنده بگذار تا کار خیر انجام دهیم، ولی دیگر وقت به پایان رسیده است.»^۲

۱- طلبه شهید «حسین صنعتکار»

۲- طلبه جاویدالآثر «جهانمیر نعمتی واصل آبادی»



«خداوندا! می‌خواهم ننویسم شاید ریا شود. اما خدایا! تنها به خاطر تو می‌نویسم. می‌خواهم بگویم که جبهه نعمت است. خدایا! شوق دیدار تو دارم. خدایا! می‌شود که من ره هفتاد ساله را یک شبه بپیمایم و به دیدار تو نایل آیم؟ خدایا! یک لحظه شوق دیدارت، مرا آزاد نمی‌گذارد. پس به خون شهیدان راهت قَسَمَت می‌دهم که رویت را به این بنده گناهکار کنی و از خطاهایش چشم بپوشی و آرزویش را که همان شوق دیدارت است برآورده سازی!»^۱



«توصیه می‌کنم که در مرگ من به ماتم و سوگ نشینید. نکند به من، جوان ناکام بگوئید، چون کام من همان شهادت بود و به آن رسیدم. من به جبهه رفتم تا از سرور شهیدان حسین بن علی (ع) درس بگیرم. ما جوانان حزب‌الله، نعمت‌های خدا هستیم و باید در راه او کشته شویم. اگر جنگ پیروز شد بر سر قبرم بیایید و فریاد بزنید، جنگ پیروز شد که مرده‌ام هم پیروزی جنگ علیه کفر را بفهمد. من یک جان دارم و می‌خواهم با آن از حریم اسلام دفاع کنم.»^۲



۱- شهید «محمدابراهیم محمدی‌زاده»

۲- شهید «ام‌الله میرزاپور»

فصل سیزدهم: خون نامه‌ها / ۲۵۱

«پیام شهیدان تاریخ، همواره به این صورت تکرار می‌شود که آنان لب از سخن بستند و خونشان به سخن آمد و مردم سخنان و گفته شهدا را با روح و تپش قلب می‌فهمند. کلمات این پیام نوشتنی نیست، بلکه لمس کردنی است. دوست دارم عروسی‌ام در جبهه باشد. عروسم شهادت، حجله‌ام سنگر و سرود عقلم صدای سوت خمپاره‌ها و توپ‌ها، و اگر فرزندی داشتم آن هم آزادی است و من این فرزندم آزادی را به شما جوان‌ها می‌سپارم. در ره دین خدا از تن جدا گردد سرم من بمیرم باک نیست، اما بماند رهبرم.»^۱



«قسم به خون پاک آن شهیدان عملیات‌های گسترده و شهیدان بمباران هوایی شهرها که خداوند شهادت را نصیب ما کند و البته ما لیاقت شهادت را نداریم و اگر خداوند ما را با آنان و اهل بیت همنشین کرد، تشکر و قدردانی بزرگی از او خواهیم کرد. پدر و مادر گرامی! برای من ناراحت نباشید و گریه نکنید، زیرا که همنشین با امام حسین (ع) هستم. گریه نکنید، بخندید و برایم عزا نگیرید و در موقع شهید شدن من به مردم شیرینی بدهید. اگر از من وسایلی هست بفروشید و در راه اسلام هدیه کنید که اسلام بهتر است.»^۲



۱- پاسدار شهید «رهبر سلیمانی» فرمانده گردان ثارالله

۲- بسیجی جاویدالانتر «نادر کشتگر»

«خدایا! اگر در جنگ سر و دست و پایم را از بدن جدا می‌کردند، چشمم را از حدقه درمی‌آوردند، قلب و سینه و سرم را از من می‌گرفتند، ایمان و عشق به الله و معشوقم و عشق به شهادت و امام و اسلام را از من نمی‌توانستند بگیرند. اما حالا از یک چیز بیم دارم، چون اغلب کسانی که مثل من هستند، بعد از شهادت خیلی از آنها تعریف و تمجید می‌کنند، می‌ترسم که تعریف‌ها و تمجیدهایی شوم که لایق آن نباشم. ترس دارم از اینکه روزی که من در آن دنیا در حال عذاب باشم، در این جا از من تعریف کنند.»^۱



بسم الله الرحمن الرحيم

انا لله و اناليه راجعون

خدایا، تو را به جان مهدی (عج) تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. به خدا قسم من از شهدا و خانواده شهدا خجالت می‌کشم که وصیتنامه بنویسم.

حال سخنانم را برای خدا در چند جمله انشاء الله خلاصه می‌کنم:

خدایا! مرگ مرا و فرزندانم و همسر را شهادت قرار بده.

خدایا! همسر و فرزندانم را به تو می‌سپارم.

خدایا! من در این دنیا چیزی ندارم، هر چه هست از آن توست.

پدر و مادر عزیزم! ما خیلی به این انقلاب بدهکاریم...

عباس بابایی ۲۱ ماه مبارک رمضان ۱۳۶۱/۴/۲۲

۱- بسیجی شهید «همایون صرافی»

۲- سرلشکر خلبان شهید «عباس بابایی»

راویان

- ۱- مقام معظم رهبری آیت الله خامنه‌ای
- ۲- آیت الله اکبر هاشمی رفسنجانی
- ۳- حجت الاسلام والمسلمین علی اکبر ناطق نوری
- ۴- حجت الاسلام والمسلمین حسن روحانی
- ۵- حجت الاسلام والمسلمین زم
- ۶- حجت الاسلام والمسلمین سید محمد قائم مقامی
- ۷- سردار سرلشکر پاسدار رحیم صفوی
- ۸- امیر سپهبد شهید علی صیادشیرازی
- ۹- امیر شهید ستاری
- ۱۰- تیمسار سرتیپ محمود غلامی
- ۱۱- تیمسار سرتیپ مهدی عزیزیان
- ۱۲- سردار سرتیپ دوم پاسدار محمد علی صبور
- ۱۳- سردار سرتیپ دوم پاسدار سید مجید موسوی
- ۱۴- سرهنگ عطایی
- ۱۵- کاظم محمدی
- ۱۶- حسن دوستی
- ۱۷- مسعود تاج آبادی
- ۱۸- الله قلی عراقی
- ۱۹- عباس فغانی

- ۲۰- حمید احمدی
- ۲۱- سید عباس کاظمی
- ۲۲- حسین شیاری
- ۲۳- علی آقامحمدی
- ۲۴- عبدالمجید طیب شوشتری
- ۲۵- محمدعلی شمس
- ۲۶- مصطفی محقق
- ۲۷- علی اصغر مظاهری
- ۲۸- سید صالح موسوی
- ۲۹- سید مصطفی میر غفاری
- ۳۰- عباس محمدی
- ۳۱- سید مهدی شجاعی
- ۳۲- اعظم غیاثیان
- ۳۳- فیاضی
- ۳۴- مهری یزدانی
- ۳۵- کریم کریمی پور
- ۳۶- جواد اسفندی
- ۳۷- محمدرضا ضیایی
- ۳۸- کاظم محمدی
- ۳۹- همایونفر
- ۴۰- خانزاد
- ۴۱- غلامعلی رجایی

و خانواده‌های محترم شهدای این نوشتار.

اسامی مبارک شهدا

۱. سردار سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی
۲. سردار سرلشکر شهید اسماعیل دقایقی
۳. سردار سرلشکر شهید مهدی باکری
۴. سردار سرلشکر شهید محمد بروجردی
۵. سردار سرلشکر شهید سیدمحمد علی جهان‌آرا
۶. سردار سرلشکر شهید حسین خرازی
۷. سردار شهید اسماعیل صادقی
۸. سردار شهید سیدمحمدتقی رضوی
۹. سردار شهید محمد طرحچی طوسی
۱۰. سردار شهید حسین ناجیان
۱۱. سردار شهید محمد شهباشی
۱۲. سردار شهید هاشم ساجدی
۱۳. سردار شهید سیدحسین علم‌الهدی
۱۴. سردار شهید حمید باکری
۱۵. شهید سیدمرتضی آوینی
۱۶. شهید ابراهیمی نسب
۱۷. شهید ابوالخیر

۱۸. شهید ابوالقاسم حجتی
۱۹. شهید ابوالقاسم ناصری
۲۰. شهید احمد امیراربابی
۲۱. شهید احمد امین طبرسی
۲۲. شهید احمد حاجی حسینی
۲۳. شهید احمد حجتی
۲۴. شهید احمد رحیمی
۲۵. شهید احمد شوش
۲۶. شهید احمد صیادی
۲۷. شهید اسماعیل شیرازی
۲۸. شهید اشرافی
۲۹. شهید اصغر طاهری
۳۰. شهید امرالله میرزاپور
۳۱. شهید امیرهمايون صرافى
۳۲. شهید بدیعی
۳۳. شهید بهرام شمس
۳۴. شهید بهمن قاضی
۳۵. شهید بیژن ساکیانی
۳۶. شهید پورموسوی
۳۷. شهید تیموری
۳۸. شهید جعفر امامی خواستان
۳۹. شهید جمال خانی
۴۰. شهید حبیب‌الله خسروی

۴۱. شهید حجت ملاآقایی
۴۲. شهید حسام دوست فاطمه
۴۳. شهید حسن باقری
۴۴. شهید حسن (بهروز) کیانیان
۴۵. شهید حسن ترک
۴۶. شهید حسن کسایی
۴۷. شهید حسین بهرامی
۴۸. شهید حسین جلایی پور
۴۹. شهید حسین حقیقت
۵۰. شهید حسین دزفولیان راد
۵۱. شهید حسین شیردل کنی
۵۲. شهید حسین صنعتکار
۵۳. شهید حسین صیادیان
۵۴. شهید حسین طاهری
۵۵. شهید حسین علی صادقی لنجار
۵۶. شهید حسین ناجی
۵۷. شهید حسین نارویی
۵۸. شهید حمیدرضا مسعودی
۵۹. شهید حمید هاشمی
۶۰. شهید حیدرعلی عرب لو
۶۱. شهید خلیل پرویزی
۶۲. شهید خلیل مطهرنیا
۶۳. شهید داریوش کشاورز

۶۴. شهید داریوش گودرزی
۶۵. شهید رسول فیروز بخت
۶۶. شهید رضا زمانی
۶۷. شهید رضا کچیان بازگیر
۶۸. شهید رمضان حیدری عمله
۶۹. شهید رهنما
۷۰. شهید ساجدی
۷۱. شهید ساغری
۷۲. شهید سعید دوروزی
۷۳. شهید سیدجعفر حجازی
۷۴. شهید سیدجلال‌الدین شاه‌چراغی
۷۵. شهید سیدحسین مسعودیان
۷۶. شهید سیدمحمد امامی
۷۷. شهید سیدمحمد امیری مقدم
۷۸. شهید سیدمحمد صادق‌دشتی
۷۹. شهید سیدمحمد غیاثیان
۸۰. شهید سیدهدایت‌الله قاضی‌دزفولی
۸۱. شهید شاه‌بخشی
۸۲. شهید شریفی
۸۳. شهید شیرعلی سلطانی
۸۴. شهید صادق مهدی‌پور
۸۵. شهید صمد رضایی
۸۶. شهید عباس کیانیان

۸۷. شهید عباس هجرتی طلوعی
۸۸. شهید عبدالحمید صالح نژاد
۸۹. شهید عبدالرحیم سعیدی نیا
۹۰. شهید عبدالرضا بیربائی
۹۱. شهید عبدالله فلاحی
۹۲. شهید عبدالله نوریان
۹۳. شهید عرب نژاد
۹۴. شهید علی جان جشنی
۹۵. شهید علی خواجه علی
۹۶. شهید علیرضا اربابی
۹۷. شهید علیرضا جلالی پور
۹۸. شهید علیرضا طالبی گنجه ای
۹۹. شهید علی فارسی
۱۰۰. شهید علی کلانتری
۱۰۱. شهید علی یزدان پناه
۱۰۲. شهید عیسی خدیری
۱۰۳. شهید عین الله زلفی
۱۰۴. شهید غلامرضا جلالوند
۱۰۵. شهید غلامرضا شهروی
۱۰۶. شهید غلامرضا لال
۱۰۷. شهید غلامعلی جدیدزاده
۱۰۸. شهید فرهمند استواری
۱۰۹. شهید فکوری

۱۱۰. شهید قربانعلی عرب
۱۱۱. شهید کریم سعیدی فر
۱۱۲. شهید گودرز محمودی
۱۱۳. شهید مجید خواجوی
۱۱۴. شهید محسن اعرابی
۱۱۵. شهید محسن الشریف
۱۱۶. شهید محمد ابراهیم محمدی زاده
۱۱۷. شهید محمد جواد (بهمن) درولی
۱۱۸. شهید محمد جواد تندگویان
۱۱۹. شهید محمد خدري
۱۲۰. شهید محمدرضا احمدی زمانی
۱۲۱. شهید محمدرضا خلیلی
۱۲۲. شهید محمدرضا قاسمی
۱۲۳. شهید محمدرضا مجلل
۱۲۴. شهید محمد شهاب
۱۲۵. شهید محمد شیخی کبیر
۱۲۶. شهید محمد صادق بابایی
۱۲۷. شهید محمد علی نکونام آزاد
۱۲۸. شهید محمد قاسمیان شیروان
۱۲۹. شهید محمد مرادی
۱۳۰. شهید محمد مصطفوی کرمانی
۱۳۱. شهید محمد ملوئی
۱۳۲. شهید محمد مهتدی

۱۳۳. شهید محمود خادمی
۱۳۴. شهید مرتضی جاویدی
۱۳۵. شهید مرتضی غفاری
۱۳۶. شهید مرتضی نعمتی جم
۱۳۷. شهید مرتضی خردمند
۱۳۸. شهید مسعود گرگ زاده
۱۳۹. شهید مصطفی بهمنی
۱۴۰. شهید مصطفی نعمتی جم
۱۴۱. شهید مصطفی یوسفی
۱۴۲. شهید مظفری
۱۴۳. شهید منصورى
۱۴۴. شهید موسى حسینى
۱۴۵. شهید مهدی استکی
۱۴۶. شهید مهدی سلیمانی
۱۴۷. شهید مهدی ضیایی
۱۴۸. شهید مهدی عابدی جاودانی
۱۴۹. شهید مهدی عاصی تهرانی
۱۵۰. شهید مهدی نجفی
۱۵۱. شهید میرحسن میرحسینی
۱۵۲. شهید میرولی رفیع‌راد
۱۵۳. شهید نادر کشتگر
۱۵۴. شهید نبی‌پور
۱۵۵. فرمانده شهید جلال شیرازی

۱۵۶. فرمانده شهید جمال صالحی
۱۵۷. فرمانده شهید رهبر سلیمانی
۱۵۸. فرمانده شهید سیدمنصور بیاتیان
۱۵۹. فرمانده شهید غلامعلی طیاره
۱۶۰. فرمانده شهید مختار سلیمانی
۱۶۱. فرمانده شهید مهدی نماز زاده
۱۶۲. شهید احمد اله دو
۱۶۳. شهید بهبود بردبار
۱۶۴. شهید جهان میرنعمتی اصل آبادی
۱۶۵. شهید محمدرضا اکبری
۱۶۶. شهید محمدرضا غلباش
۱۶۷. شهید مسلم بردبار
۱۶۸. شهید منصور سنچولی
۱۶۹. و شهدای گمنامی که نامشان مشهور ملائک و زینت اهل زمین است.

مآخذ و منابع

- ۱- ره یافتگان/ ستاد مرکزی پشتیبانی و مهندسی جنگ جهاد سازندگی
- ۲- شهروند آسمانی/ جهاد سازندگی
- ۳- راز خون (یادنامه شهید آوینی)/ بنیاد فرهنگی فاطمه الزهرا(س)
- ۴- سخن آشنا/ معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی سپاه- مدیریت انتشارات
- ۵- روایت عشق/ معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی سپاه- مدیریت انتشارات
- ۶- جهاد در قرآن/ معاونت تبلیغات و انتشارات نیروی زمینی سپاه- مدیریت انتشارات
- ۷- بولتن خاطرات/ تبلیغات جبهه و جنگ قرارگاه کربلا (سپاه)
- ۸- تیپ ۸۳/ دفتر ادبیات و هنر مقاومت
- ۹- فرمانده من/ دفتر ادبیات و هنر مقاومت
- ۱۰- گزارش مراسم شب اول خاطره/ دفتر ادبیات و هنر مقاومت
- ۱۱- اسماعیلی که صادق بود/ سپاه ناحیه قم
- ۱۲- یادواره شهید سیدمحمدتقی رضوی
- ۱۳- یادواره سرلشکر شهید عباس بابایی/ عقیدتی سیاسی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی

- ۱۴- روایت زندگی سه شهید
- ۱۵- از فرش قضا تا عرش لقاء / قوه قضاییه
- ۱۶- شهاب شهیدان / قوه قضاییه
- ۱۷- یادواره شهدای سپاه سقز / سپاه
- ۱۸- وصال یار / سپاه
- ۱۹- حدیث وصل / سپاه
- ۲۰- راهیان نور / سپاه
- ۲۱- یادواره دو شهید / سپاه
- ۲۲- نامه‌ای به بهشت / سپاه
- ۲۳- صحیفه العرفان / سپاه
- ۲۴- کلمه طیبه / دانشگاه اصفهان
- ۲۵- اسطوره / دانشگاه اصفهان
- ۲۶- یادواره شهید محمد جواد درولی
- ۲۷- ماهنامه آزادگان - ش ۱۱
- ۲۸- مجله ارمنان - ش ۵۷ / عقیدتی سیاسی نیروی هوایی ارتش
جمهوری اسلامی
- ۲۹- پیام انقلاب / معاونت تبلیغات و انتشارات سپاه
- ۳۰- روزنامه‌های اطلاعات، کیهان، رسالت، سلام و جمهوری اسلامی